Oct

474

دیوان فغانی

دیوان وحشی
و
فغانی


IMPERIAL LIBRARY
22. DEC. 94

[illegible]

بسم [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای [illegible] نام تو عقل گره گشای را ‏— ذوق تو مطلع غزل طبع سخن سرای را

آیینه وار یافته یکسر از جمال تو ‏— دل که فروغ می دهد جام جهان نمای را

نسخه [illegible] سامری کاغذ تو تا شود ‏— اکبر [illegible] سر دهی نرگس [illegible] سای را

در طلب تو دیده ام کاسه آب حیات شد ‏— ملکه مغز استخوان طعمه دهم همای را

تیغ زبان عارفان گرد لرفت [illegible] ‏— [illegible] تو جلوه [illegible] سر [illegible] را

غایت دستگیر [illegible] اگر [illegible] حرم ‏— بر [illegible] برده دهم [illegible] برهنه پای را

من ز کجا و حالت [illegible] جماع صوفیان ‏— گوشش [illegible] ام همین زمزمه درای را

کیست فغانی حزین [illegible] سیاه نامه ‏— تا بزبان عارفان وصف کند خدای را

ای از [illegible] تو خطبه کلام قدیم را ‏— تا بعثت رسوم شرع تو امید و بیم را

اول عظیم داشته [illegible] ز اعدای ‏— و انگاه بر فراشته [illegible] عظیم را

حرف [illegible] شرف از گوهرت یافته ‏— در هم [illegible] این [illegible] در [illegible]

بر شاه راه عقل نهادی چراغ شرع ‏— تا [illegible] را

قول تو هر کجا که دلیل آورد [illegible] ‏— دیگر مجال بحث نماند [illegible] را

بسم الله الرحمن الرحیم
غزلیات دیوان ملا وحشی

[illegible] عشق در زنجیر [illegible] را
نهاده کار [illegible] صبر [illegible] را
من [illegible] عشق این [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] جان [illegible] را

[illegible]

ندیده روشنی دیده امید هنوز
فلک فشاند بیکدم چراغ محفل ها

دگر [illegible] نخل امید بنشانیم
چه گل اگر دو نهالی کزو بود حاصل ها

[illegible] خال نخجه که بر تابیم
که در میانه عیان [illegible] قاتل ما

[illegible] ملاقات تا دو غایب خوش
فغان که تا بقیامت نماند مشکل ها

چنان نهی [illegible] مقابل چشم روشن نبود
ببین که چون فلکش برد از مقابل ها

بلند ساز فغانی سرود نوحه گری
ترانه طرب بیغمی ز منزل ما

ای ترا با سرو و گل در پرده پنهان رازها
سرو را در سایه سرو [illegible] رازها

بس که میخوانند دلها [illegible]
بلبلان را در گلستانها گرفت آوازها

تا [illegible] حسن [illegible]
گل ساختن میکند از روی چون گل نازها

جانم از تن میرود هر دم ز شوق روی تو
بر سر آتش بود پروانه را پروازها

در تماشای سر و روی فغانی را چو شمع
بر زبان آتش شبها که شد رازها

مدامت چهره گلگون از شراب لاله گون بادا
ترا خوبی و ما را هر زمان مهرت فزون بادا

[illegible] ز لعل نوشش جاشنی گیرد
گرفتاران دل را شعله داغ درون بادا

چو بگشایی [illegible] جنون و اضطراب آمد
ز لعلت به تبسم سحر و هر گفتنی فسون بادا

فغان و ناله من گرد [illegible] برون آمد
بگوشت خوشتر از صوت و صدای ارغنون بادا

دلی کز حلقه زلف تو [illegible] وارد
گرفتار بلا و بسته قید جنون بادا

[illegible] خار غم [illegible]
همی گویم که خار از دل غیری برون بادا

بعزم خاره خستم فغانی چون قدم ماند
دل روشن چراغ راه و شوقت رهنمون بادا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زهی سرسبزی از سرو بلندت شاخ [illegible]
فروغ از لمعهٔ مهر رخت شمع الهی را

خط سبزت به خون عاشقان محضر نوشت آخر
دل آشفته هم می داد [illegible] را

زشوق [illegible] روی تو دارم آتشی در دل
که تا روز جزا [illegible]

ز دل آنسان برآید آه و فغان خود دیده از گریه
قراری نیست [illegible]

سحر که چون غنچه [illegible] در دلم گردد
تا به سر [illegible]

رخ زرد مرا [illegible] رنگ [illegible] تازه می دارد
[illegible]

چه عذر مقدمت خواهد فغانی چون شوی حاضر
که بندد چیره دستی [illegible] عذرخواهی را

تازگی کشت زمین [illegible] لاله را
تازه بکنی نفس کند داغ هزار ساله را

گشته [illegible] سال را [illegible]
چاشنی که میدهد [illegible] لب پیاله را

پیش تو سرو و لاله را جلوه و تازگی نشد
خیز و بعشوه حلقه کن [illegible] کلاله را

تا خط بنفشه گون [illegible]
باده دو [illegible] بگرد رخ دایره بست هاله را

هر قدمی که می نهی [illegible] زمین
سرمه ناز میدهد گرد رهت غزاله را

بس که جواب [illegible]
بر گل و لاله صبحدم جلوه [illegible]

خون هزار [illegible] در دل و دیده [illegible]
غنچه بدین شکفتگی [illegible]

مرغ چمن [illegible] گل [illegible]
گل کرشمه نهان [illegible]

[illegible] سوز فغانی [illegible]
آه اگر روان کند [illegible] آه و ناله را

گر تنگ [illegible] عفا الله قبای تنگ ترا
که داد زیب [illegible] سرو [illegible]

ز سنگ [illegible] اگر [illegible] شد
[illegible] دل [illegible]

[illegible] و عشوه [illegible]
که دل قبول ندارد گل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لطفی است نهان در تمکنت که زبان | بکس نمی‌کند اظهار صلح و جنگ ترا
دلم که همنفسی کرد با نوای مطرب | نوای ناله فرو ساخت ساز چنگ ترا
[illegible] جمال تو دید حیران است | چو در خیال در آورد [illegible] ترا

نهفت ناله فغانی درون پرده دل
چو گل بغنچه نگه داشت نام و ننگ ترا

[illegible] سخن تلخ سینه را | آزار تا کی [illegible] دل چون آبگینه را
انگیزه خار خار دل ریش عاشقست | دادن بدست باد گل عنبرینه را
صبح است و در پیاله می همچو آفتاب | ساقی بیار باده بنه نقل [illegible] را
در کش بحرف رفته قلم هرچه رفت رفت | ما لوح ساده‌ایم چه دانیم کینه را

مستانه آمدی بکنار بسیط فیض
پر کن فغانی از در مکنون سفینه را

دلگیرم از بزم طرب عشرتخانه باید مرا | من عاشق دیوانه‌ام ویرانه باید مرا
از دولت عشق و جنون آزاده‌ام از بند خرد | اکنون بپای همدمی دیوانه باید مرا
خواهم که هر دم در شبی شمع طرب در کنج غم | لیکن ز دیوانه [illegible] پروانه باید مرا
شب [illegible] از جواب تو شستن اجل | از نرگس عاشق‌کشی افسانه باید مرا
بی صحبت شیرین لبی تلخست بر من زندگی | از [illegible] آید دلم پیمانه باید مرا
بی آن چراغ چشم و دل شبها مقیم گلخنم | شمعی ندارم که ز طرب کاشانه باید مرا

همچون فغانی آمدم از کعبه در دیر مغان
پیمان شکستم ساقیا پیمانه باید مرا

از بسکه در [illegible] ای گل همیشه خوار مرا | نماند پیش کسان هیچ اعتبار مرا
[illegible] امیدی بدل داشتم ز روی تو [illegible] | ز دست رفت و نیامد بهیچ کار مرا

[illegible]

عجب اگر روم از میان که مجنون دو شخص
بخواب آمد و بگرفت در کنار مرا

هنوز سوز دم از داغ آرزوی تو دل
گهی که لاله دمد از نشانه‌های مرا

دوای خود نگر جو بهم که تا تو سرگشتی
شد است دشمن جان [illegible] مرا

نه من ز سنگ جفای تو دل شکسته شدم
که در فراق تو [illegible] است

بشهر و کوی فغانی کسم نمی‌یابد
که نیست بی تو خود هیچ جا قرار مرا

بسوز ای شمع خوبان عاشق بی‌نوا خود را
مشرف کن بتشریف نگاه روبرو خود را

تو شمع مجلس اغیاری و من آتش حسرت
ز برق آه روشن میکنم کاشانه خود را

بهر من در خمار شب ای می لعل لبت ای گل
بهر خاری مغیلان جرعه پیمانه خود را

چنان از باده بزم وصالت بیخبر گشتم
که از مستی نمیدانم باز راه خانه خود را

ز کنج عافیت چون در میان مردم افتادم
فراوان یاد کردم گوشه ویرانه خود را

مزن سنگ ملامت زاهدا بر ساغر رندان
اگر خواهی سلامت شیشه صد دانه خود را

نیاید بت محبت شیوه رندان میخانه
غنیمت دان فغانی شیوه رندانه خود را

شکسته شد دل و شاد است جان خسته ما
که یار هست جدا از [illegible] ما

چو [illegible] حشر برار [illegible]
بروی دوست شود باز چشم بسته ما

گذشت کوکبه صبح وصل و منتظرم
که باز جلوه کند طالع خجسته ما

نشست آتش دل چهره برفروز ای شمع
بود که شعله کشد آه [illegible] ما

رمیده خواب خوش از چشم ماه و هست خیال
که آرمیده شود [illegible] ما

هزار دسته گل بسته شد بخار مژه
نظر نگر دسته‌های [illegible] دسته ما

ز خاک و خون فغانی هزار لاله دمید
[illegible] بود درخت باغ تازه رسته ما

خراش سینه شد امروز عیش دیرینه ما
چه سنگ بود که آمد بر آبگینه ما

ستاره تیره و طالع زبون و بخت ضعیف
بقهر تنها نتوان یافتن قرینه ما

تو دور میروی از راه ورنه برد نکهت
زهی بسوی تو بازار نکاه سینه ما

زحال خویش نگردد جدا که نفس نگین
در آب و آتش اگر افکنی سفینه ما

بجای جام جم اکنون که عشق شد ساقی
زلال خضر بود جرعه آبگینه ما

شکست گرمی بازار گنبد مینا
چو آفتاب تو پیدا شد از دفینه ما

تو دوست باش فغانی و بد مکن دل را
ببند خلق جهان کو کمر بکینه ما

کار دل از پهلوی دلدار بگشاید مرا
یار باید تا گره از کار بگشاید مرا

گر مرا بر دار بندد یار بهر امتحان
کیست کاید از نهان از دار بگشاید مرا

بس که دلتنگم اگر گویم غم دل با کسی
گریه سیل از دیده خونبار بگشاید مرا

بسته زنجیر زلفت شد دل افگار من
زلف بگشا تا دل افگار بگشاید مرا

از سخن گویید منع خویش بگشای لب
تا زبان بسته در گفتار بگشاید مرا

بند بندم شد فغانی بسته زنجیر غم
خوش دلم زین بندها گر یار بگشاید مرا

روزی که دل ز جان شود و جان ز تن جدا
هر یک ز آتش تو بسوزند و من جدا

من چون زیم که هر نفس آن لعل آتشین
میسوزدم بخنده جدا از سخن جدا

گر جان ز تن جدا شود و تن ز جان چه غم
یارب مباد درد تو از جان من جدا

گر خون ز داغ هجر بگرید غریب
آواره که چو تو شود از وطن جدا

یک جلوه کرد شمع جمالت شب وصال
افتاده بر تو است ز هر انجمن جدا

در بیستون بصورت شیرین جدا نبود
سرپاره که شد ز دل کوهکن جدا

دامیست جعد پر شکنت کز فریب و فن
دارد هزار سلسله در هر شکن جدا

در مصر دل ز گریهٔ کنعانیان بسوز
یوسف جداست غرقه خون پیرهن جدا

از گرد خانهٔ تو فغانی جدا نشد
بلبل کجا شود ز حریم چمن جدا

مستانه برون تاخته توسن کین را
بیگانه چنین ساخته خانهٔ زین را

گر صید کنان ناوک مژگان بگشاید
چشم تو گرفتار کند آهوی چین را

روزی که نهم رخ بنشان کف پایت
از سر بنهم سلطنت روی زمین را

میل خم ابروی تو ای مردم دیده
سرگشته کند مردم محراب نشین را

سازد ز رخسار تو آیینهٔ مقصود
آن دل که طلبکار بود نور یقین را

در چنگ غمت گم بکنم ناله که آخر
سر رشته بجایی کشد این صوت حزین را

قومی همه خورشیدپرستند فغانی
آن ماه پری چهرهٔ خورشید جبین را

خدا را صاف کن با ما دل بی‌کینهٔ خود را
مدار از خاکساران در غبار آیینهٔ خود را

دلم گنجینهٔ راز است بر لب مهر خاموشی
به پیش غیر نگشایم در گنجینهٔ خود را

نخواهد غنچهٔ بختم شکفت ای شاخ گل بیهوده
اگر صد چاک سازد دامن گل سینهٔ خود را

امام شهر اگر کیفیت مستی دریابد
زمین تاک سازد مسجد آدینهٔ خود را

بیکدم شادمانی از بلا آسوده چون باشد
چو خواهم یاد کرد آخر غم دیرینهٔ خود را

دلا امروز گر خوشحالی داری غنیمت دان
مبین ناکامی فردا و کام دوشینهٔ خود را

اگر یابد فغانی عنبر موی تو دانستی
بسوزد در حضورت خرقهٔ پشمینهٔ خود را

۵

[illegible]

عرضه مده بدور گل ساغر لاله‌گون مرا | گر می و گل نمی‌رسد دیده جگرخون مرا
بوی گل ... میل دلم سوی چمن | حاشیه خود نسیم گل آید رهنمون مرا
اهل صلاح ... ساغر شهد ... | منکر خراب عاشقم باده حواله کن مرا
... نفس ... ملامت دگر | از همه‌ی پری بکن ... مرا

... فغانیم بدن سوخته در پلاس غم
چرخ کبود دوخته اطلس نیلگون مرا

صبح است ... داده ... پیاله را | روان ز نقطه ... گلها و لاله
در هر کنار جوی ... قافله‌های ... | مرغان بلند کرده آهنگ ناله‌ها را
برمی که خورده می ز دست گلعذاری | گلها نثار کرده از شوق ... را
گلها کباب مستان با هم ... | چون نقل و می ... گلها
در حلقه محبان ... دل ما | مستانه باز کرده خوبان کلاله‌ها را
در خنده عندلیبان خوبان غنچه و گل | نو کرده‌اند هر یک رنگین قباله‌ها را
بلبل چرا نگوید این نکته‌های رنگین | در حسن چمن گشاده گلبن رساله‌ها را
خوش وقت باده نوشان کز غایت کرامت | نوشنده ... زرین پیاله‌ها را

درشاه راه معنی از هر غزل فغانی
دامی دراز کرده ... غزاله‌ها را

اگر ... زبان نرم کند ادیب ... | نیست گناه اگر ... عاشق ...
باده ... بوستان گریه ... | بسکه بهانه ...
آب حیات گر شود ... | من بهلاک خود خوشم ...
عشق چو ... رسد ... | هست ... در دهن ...
... یوسف ... | بلکه وفای دیگران ...
... دو وعده ... | دل چه تحمل آورد ...

[illegible]

بزم وصال گرم شد خیز فغانی از میان
وا مده دل سوز کرا جلوه که حبیب را

مه [illegible] آید هلال [illegible] مرا | ذره میل محابا [illegible] محبوب مرا
بزم روشن خلق [illegible] منع از تماشا [illegible] | کس ندید [illegible] خوب مرا
دزدوارم دل بنواز دست مهر آرای [illegible] | عاقبت [illegible] کشند [illegible] مجذوب مرا
دست تیغش [illegible] دم از [illegible] | با وجود آنکه [illegible] مطلوب مرا
استخوانم طعمه زاغ و زغن شد در فراق | ان مسیحا کو که خندد صبر ایوب مرا
بیشتر شد از نسیم وصل آشوب دلم | بوی پیراهن بلا کرد دید یعقوب مرا

چون فغانی چند حرفی در دل خواهم نوشت
هر که [illegible] رسوا نخواهد کرد مکتوب مرا

نخواهد گشت خالی ساغر از می دگر [illegible] | چنین [illegible] از آن سنگ افتاده جا [illegible]
زبانم لال باد تا بگویم کرا می‌نالم | که باشم من که بد نامی زنم سنگ [illegible] را
شدی خندان و پرسان آمدی و کرشمه کرده | عجب [illegible] چاشنی تلخ کامان را
عنان بگذر [illegible] از [illegible] آدم [illegible] | نمیدانم چه اکسیر است [illegible] این کلکلاهان را

فغانی از کجا و حالت مستانه در بیت
[illegible] کرم دارد خالت خیل غلامان را

رسی از سبزه از سرو بلند تاج شاهی را | فروغ از لمعه مهر رخت [illegible] را
زشوق لاله روی [illegible] دارم آتشی در دل | که تا روز جزا داغش نهد از [illegible] را
خط سبز تو خون عاشقان محضر نوشت [illegible] | دل آشفته هم میداد اول این گواهی را
[illegible] شد وه رفتار [illegible] آرام | قراری [illegible] مرغ و ماهی را

چه عذر مقدمت خواهی فغانی چون تو [illegible]
که [illegible] جرم [illegible] زبان عذر خواهی

نه هوای باغ سازد نه گل بهشت ما را
تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را

بو تو کافری [illegible] بنوع عرضه [illegible]
که نبود سبحه در دل هوس کنشت ما را

ز هنر [illegible] چو انسوزم
همه گل برند و بر سر زنند خشت ما را

بگل فسر [illegible] سپید ابر رحمت
چه امید خیر باشد ز چنین سرشت ما را

فلک دو رو چو بهار [illegible] آخر
بکتاب نیکنامان ز چه می نوشت ما را

همه وقت [illegible] ما [illegible] جان اگه
غم عاشقی درآمد که نکو نهفت ما را

تو بدی مبر فغانی که بسی گمان تهمت
که گواه حال خود شد حرکات زشت ما را

دلا تا کی هوای دین خوبی می شود ما را
کمند زلف ساقی [illegible] کی شود ما را

نه چندان راه دل زد جلوه ساقی سیمین [illegible]
که [illegible] صوفی و سماع نی شود ما را

موذن خواند و عاشق تقصیر عملی زد
و بال عمر تا کی نعره یا حی شود ما را

لب فال مرادی بر ما هر گز نخواهد زد
تمام عمر اگر در سحر و افسون طی شود ما را

فلک هر روز بر ما عیب دیگر می کند ظاهر
بیا تا زیر پای نقش باطل پی شود ما را

ز گلشن [illegible] می خورده ای گل گر دارد
غنیمت آن [illegible] عارض [illegible] ما را

فغانی عشق چون آتش [illegible] استخوانم زد
چه تسکین دل از باغ و بهار و شیخ [illegible] ما را

نخواهد ساغر از کس چشم خالی [illegible] ما را
چنین [illegible] از لب [illegible] افتاد جا ما را

زبانم لال گردد اما نگویم گرچه می نالم
که با چشم من کج نامی [illegible] ما را

جمال [illegible] جامم [illegible] خود
همه چیزی بجای خود نکو باشد [illegible] ما را

[illegible] ابر [illegible]
عجایب چاشنی [illegible] ما را

[illegible] در کار دارد آن [illegible]
سخن چون [illegible] بزم [illegible] ما را

[illegible]

عنان کج کرده مست از طرف گلشن آمدم شوخی | نمیدانم چه انگیزد فغان زاین کج خرامی‌ها

فغانی را کجا جا در آستانه دوست
[illegible] کرم دارد و حالیا خیل غلامان را

تا بزور نون تیغ زبان بند گو مرا
از عجب شور [illegible] عمرم خبر مرا
آید بمار [illegible] رشک علامتم
تنها چنان شدم که گر [illegible]
یارب که کینه داشت بمن همدمی که او
دیگو [illegible] سوز عشقم

بستان بخیز ای [illegible] دوست مرا
آن گر چه جوی جوابت بصد آرزو مرا
از دور اگر [illegible] مرا
کس بنگرد [illegible] و بدار سحر مرا
[illegible] آن قسته جو مرا
منشین بغیر باکش ای تندخو مرا

[illegible] ای مسکین خطا مکن
کفا عشقی نباشد این گفتگو مرا

وای که تلخ شد دوا بر دل پرگزند ما
از دو لب نصیب ما ناز و عتاب شد همه
عاقبت مراد ما چون همه نامراد شد
عشرت دیگران ما محنت جاودان ما
بر سر [illegible] شعله زد آتش دل [illegible] بود
غمزه ساقی [illegible] کار بگند در استخوان

مرگ بود نه زندگی داروی سودمند ما
ده که کلاه قند شد از تو شراب تلخ ما
چیست پیکر و جام [illegible] نشاط ما
بین که چه کار [illegible] ارجمند ما
پیش بلند همتان مرتبه بلند ما
عکس [illegible] برآورد دود [illegible] ما

نیست فغانی اگر دست از تو رها کند دگر
باش که صید [illegible] کم جهد از [illegible]

چشم از دو جهان دوخت تماشای تو ما را
گرد از همه بیزار تمنای تو ما را
این دود که ما را بود سرگرم هوس ساخت
هم سوخته [illegible] پای تو ما را

[illegible]

[illegible] سراپای ترا سیر ندیدیم
گشتی همه را از سخن تلخ [illegible]
تا چند تف [illegible] کار دلها
ماییم و [illegible] سخن شیرین چه گویی

داغی بجگر ماند ز هر جای تو ما را
امید به لبهای شکرخای تو ما را
جنت [illegible] وعده فردای تو ما را
پروای کسی نیست به پروای تو ما را

مردیم به خراشی دل احباب فغانی
بس کن که سری نیست به غوغای تو ما را

از [illegible] بسی نماند ما را
هر سود و زیان که بود در دم
ماییم و دل رمیده از خود
بهره به درین دیار باشیم
رفتیم چنانکه بر دل از کس
گو روی زمین بگیر آتش

بیش از نفسی نماند ما را
دیگر هوسی نماند ما را
پروای [illegible] نماند ما را
خواهش [illegible] نماند ما را
گرد فرسی نماند ما را
اکنون که خسی نماند ما را

بس آه زدیم چون فغانی
فریادرسی نماند ما را

[illegible] ستدن خوب مرا
شرم [illegible] از تماشا نکند
ذره وارم دل ربود از دست مهر آسمان
[illegible] از من بجان [illegible] رفت
[illegible]
[illegible] آشوب دلم
زان فغانی چند حرفی در درد دل خواستم نوشت

ذره مهر محبان نیست محبوب مرا
کس نه دیدست و نه بیند ماه محجوب مرا
عاقبت جایی کشد [illegible] مرا
یاد خود دادی که میدانست مطلوب مرا
آن مسیحا کو نظر کن صبر ایوب مرا
بوی پیراهن ملاکر دیده یعقوب مرا
گرچه کس پروا نخواهد کرد مکتوب مرا

خوبان [illegible] وصل [illegible]
[illegible] گر دو [illegible] تا آفتاب
[illegible]
[illegible] گرد و لعل [illegible]
[illegible] جلوه [illegible]
دمی [illegible] درد [illegible]
[illegible] از دریای [illegible]

ز دوری وصل تو [illegible] حساب
[illegible]
[illegible]

دو دم افغان که در دیار [illegible] دین
چون [illegible] مراحم [illegible]
بی [illegible] در مجلس [illegible]
نفسی [illegible] ده [illegible]
شمع [illegible] اشک [illegible]
وحشی از دوری [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بستان زدم تا حال مستیاران شود پیدا
فلک شاید که بردارد ز روی کارها پرده
[illegible] فتنه چون زور [illegible]
شراب لعل در جام است و من در سجده‌ام
سوای [illegible] پروردن ندارد آفتاب من
اگر معشوق بگشاید گره از گوشهٔ ابرو

نفعی [illegible] تا قیمت یاران سود را
که نقد [illegible] از جنس منخواران سود را
در آن طوفان [illegible] یکبارگی [illegible]
ندارم [illegible] لاله رخساران سود را
که [illegible] از هواداران سود را
[illegible] در کار گرفتاران سود را

فغانی باده پنهان خور که حق از رعایت حمیت
نمیخواهد که گرداند گنهکار آشکار دیده را

ساقیا بیدار گردان بخت خواب آلوده را
لاله از حد میبرد مستی و گل بر دامنی
گر گناهی نیست در مستی ثوابی نیز نیست
آنچه در گنج دو عالم نیست در میخانه است
کشتی می میبرد از بوی وطن [illegible] برون
ای صبا [illegible] شور بختان [illegible]

باده نوش و نقل کن [illegible] نالوده را
خیره در جام شراب انداز مشک سوده را
ابر چندانی نباشد کار نافرموده را
تا نغاری [illegible] گل فرسوده را
ورنه آسمان چون [illegible] آلوده را
این نمک بر دل [illegible] سوده را

نامه در دفعانی [illegible]
شهرت [illegible] ضایع مگردان دوده را

بر دل فزود خال تو داغ دگر مرا
جام میی که در نظرم میدهی بغیر
این دم که می رقیب ز روی [illegible]
هر روز بهر دفع غم از خانه همدمی

افروخت از رخ تو [illegible]
داغ محبت تازه [illegible] داغی دگر مرا
زین خوبتر [illegible] دگر مرا
بیرون به [illegible] گلشن و باغ دگر مرا

[illegible]

ابر نوید وصالت عجب که کس | از ره برد ببلابه و لاغ دگر مرا

از باغ گلست فغانی درین چمن
[illegible] دل کشد بلاله و راغ دگر مرا

خیز و چراغ صبح کن ماه تمام خویش را
ساغر آفتاب ده تشنه جام خویش را

ده چه نبات لور سیت ای خط سبز [illegible]
بر لب آب زندگی کرده مقام خویش را

غالیه نهاده گنج لب زلف [illegible] کرد رخ
کرده بلای عقل و دین دانه و دام خویش را

[illegible] دو مقدرات [illegible] لب بام در دوام
سجده شکر میکنم اختر بام خویش را

سنگ بخاجه [illegible] برد گران بار [illegible]
بر سر ما حواله کن رحمت عام خویش را

ای که مدام میکشی می بخیال لعل او
[illegible] دلنشین و [illegible] عیش مدام خویش را

سوزم اگر کسی دگر عرض کند سلام من
رخ نما [illegible] دهم حرصه سلام خویش را

میگذری و میکشی ناز و عتاب زیر لب
بهر خدا نهان مکن لطف کلام خویش را

پیتو فغانی حزین کرده مرید آه دل
ناله صبحگاهی دگر شام خویش را

گر بشمشیر جفا پاره کنی سینه ما
همچنان مهر تو ورزد دل بی کینه ما

ز غم [illegible] افلاک [illegible]
نرود نقش جمال تو ز آیینه ما

قطره بودی و دلها همه جویای تو بود
شب چراغی شده باش گنجینه ما

جای آنست که خون سر زند از چشم حسود
بس که زنند دلش از کینه دیرینه ما

ز سعف طاعت اگر تیغ کشد غمزه تو
[illegible] سیحون رسد از مسجد آدینه ما

بار [illegible] که [illegible] گرایم عود
آتش انداخته در خرقه پشمینه ما

بر نیاید نفس گرم فغانی امروز
در خمار است مگر از می دوشینه ما

[illegible]

... نیم ز آشنا ... [illegible] ... و باد نیست

ز خیل ... ... [illegible] ... نشیند

بکمان ... [illegible] ... پی ... کشت

... [illegible] ... کشته ... دوام ...

... [illegible] ... گر ... بیرون ...

هر کز نظر بکام نیالوده ایم ما
فارغ ز شوای جستجو و کر آسوده ایم ما

زخم دل شکسته بالماس بسته ایم
بر دانه های سینه نمک سوده ایم ما

یک دمی دیگر لیم اگر بنیک اگر بدیم
قفل سینه ... نبوده ایم ما

آن خجالت ... نظر و مهر بر دهان
آیینه در برابر دشمن نموده ایم ما

عیب کم ز هر کسیم و کم از کسته ایم هم
بر خود در ... بسته ایم و ... نبوده ایم ما

خود را چنانکه هست بمردم نموده ایم
... که بوده ایم ... نبوده ایم ما

دم در کشیده ایم فغانی ز ... [illegible]
در هر ترانه ... نبوده ایم ما

زهی حیات ... از لبت حواله ما
دمی وصال تو عمر هزار ساله ما

زآب دیده برد ... خانه مردم
رسول اشک چو جوش آورد ... ما

چو با تو زاری احباب در نمیگیرد
چه سود از آنکه جهان کرد آه و ناله ما

دمی که بر سر خوان وصال مهمانیم
فلک ز رشک ... دهد نواله ما

دوای چهره زرد از حبیب پرسیدم
بعشوه گفت که یک جرعه از پیاله ما

چو گفتمش چه کنم ... هیچ خبر نیست
شکفت و گفت که رخسار ... لاله ما

دریغ و درد فغانی که از نسیم وصال
نوای جگر خسته شد حواله ما

برون خرام و قدم نه ز کارگاه ... را
نگار خانه چین ساز خانه زین را

ز پابوس تو ... از وجود وجود ...
نثار جوهر جان ساز ... سیمین را

چو طوطی ... شکرست بالو که گفت
که طوق ... ساز ... را

رخ چنین ... شب زنده دار خوشتم
که تلخ کرد برای تو خواب شیرین را

بر آستان تو ... ناظران که رخ
بتیر آه فرود آورند پروین را

بکی الطایف ... ... [illegible] ...
ز دور ... بیکجو ... ام
... نکشت ... [illegible] ...
کلید وصل کرد ... چنان ... ایم
... گشت ... [illegible] ...
... که بود ... [illegible] ...

... ... [illegible] ... سلطنت
... وقت ... [illegible] ...
... آرم ... [illegible] ...
... [illegible] ...

... [illegible] ...
... که ... [illegible] ...
... [illegible] ...

۹

صبا چگونه کند پرده داری حرمی | که راز دار نشاند شمع بالین را
سفید ساختم از گریه چشم و در ظلم | که در کنار کشم آن نهال نسرین را
هنر فضیلت شخص است و چابکی آری | بتاج و حلهٔ زرین چه سود شاه دهمن را

فغان که آرزوی پابوس شاه وشی
نه دست برد فغانی بیدل و دین را

[illegible] وعده جام تو داغها | شبها در انتظار تو سوزم چراغها
بس روی آتشین تو [illegible] ماند | چون برگهای لاله براطراف باغها
عیشت مدام باد که مستان بزم تو | دارند از خضر لبالب ایاغها
یارب ز جیب دامن پیراهن که بود | این بوی خوش که ساخت معطر دماغها

از شوق آهوی تو فغانی بدیده رفت
جایی که یافتند نشانش براغها

شد باز دیده بر رخ نیکوی او مرا | گلها شگفت از چمن کوی او مرا
ای باغبان برو که خداداد در ازل | سرو سهی تراقت دلجوی او مرا
شادم که هر دم از دم دیگر فرو شکست | دیوانگی ز سلسله موی او مرا
رخ [illegible] های ماه نو | میل نظاره خم ابروی او مرا
معین همین بکی ز گوشه نشینان نقشه | سرگشته کرد نرگس جادوی او مرا

بار مست صبا چو فغانی ز چمن
آزاد ساخت نکهت گیسوی او مرا

[illegible] شکر میدهد مرا | دردی ز رفت درد دگر میدهد مرا
صد ره بجستجوی تو کردم رجوع [illegible] | غافل همان نشان نشفه میدهد مرا
داری جواب تلخ و مرا [illegible] | خوش میکنم دهان که شکر میدهد مرا

سوز عاشق [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] بیا [illegible] دل
دل [illegible] عرض گدای [illegible]
[illegible] وصل [illegible]

[illegible] تو [illegible]
عجب که [illegible] توفای [illegible]
سوز از اول عشقت صبر کی [illegible]
مجال [illegible] و غیرت [illegible]

وصل [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] غم [illegible]
[illegible] درد دل [illegible]
[illegible]

در دل نشانده وعده وصلت نهال صبر
این نخل تازه [illegible] ثمر میدهد مرا

پروانه میکنی و بهر کس که دل نهم
چون [illegible] میدهم [illegible] تو سر میدهد مرا

با آفتاب [illegible] لیک آتشت
آبی که از [illegible] میدهد مرا

این آه دردناک فغانی زمان زمان
از روزگار رفته خبر میدهد مرا

وبال گشته گل [illegible] ده در پلاس من
[illegible] بدی کفت [illegible] بر سر مرا

شراب خورده و مستم کجاست ساری
که در پناه [illegible] ز شر [illegible] مرا

همین قدر که نمک بر جراحتم ریزند
بود ز مردم [illegible] التماس مرا

هوای [illegible] چون [illegible] دیدم
کنون ز سایه خود میشود هراس مرا

اساس [illegible]
که صرف میکند [illegible] میشود اساس مرا

ز مزرع فلکم خوشه نشد حاصل
چرا سینه نباشد ز غصه داس مرا

مکن بعقل فغانی قیاس چاره من
که در دلست تمنای بی قیاس مرا

گر برفروخت زمی چهره آفتاب مرا
که ساخت تیرتر آتش دل کباب مرا

زمن گذشت و دشمن پیاله خواست دریغ
که تشنه بود [illegible] آب مرا

شبی که مست بکاشانه ام فرود آید
[illegible] رشک برد مجلس شراب مرا

نهی که میکند [illegible]
چه التفات کند خانه خراب مرا

سر [illegible] ز آتش جانکه [illegible] شدم
نخواست سگ که خورد [illegible] خود [illegible] مرا

همیشه [illegible] زان [illegible]
گشاد [illegible] خواب مرا

بردن [illegible] پیراهن کتان آب
که [illegible] اثری نیست ماهتاب مرا

شکسته دل چو فغانی [illegible] شدم
گرفت [illegible] دست [illegible] و کلاب مرا

[illegible]

۱۰

[illegible]

نظر بغیر نیازمند اگر [illegible] بلند ترا
نیاز کس نکشد دل نیازمند ترا

شکر لبان همه ارزند بر کلام تو گو
چه لطف داد خدا لعل نوشخند ترا

مهی که از کف یوسف عنان ربود بحسن
نزار بوسه [illegible] هر جلوه سمند ترا

ترا رسد که لب از [illegible] شسته می نوشی
کسی بهانه نیارد گرفت قند ترا

نگاه دیگر لعل تو تاب [illegible]
[illegible] حیله تو دعوت بلند ترا

پری [illegible] نیارد تاب
که روز بزم بر آتش نهد سپند ترا

کمند دام [illegible] قلاده کلاله چو
زهی جنون که گذارم خم کمند ترا

بوعده صبر نکردیم و تلخکام شدیم
نکشیم نیاز که نشنیده ایم پند ترا

صبا ز مجلس گرم تو [illegible]
که جان گداخت فغانی درد مند ترا

آه کامشب دیده ام خوابی که میسوزد مرا
خورده ام جامی می نابی که میسوزد مرا

میطپد در خون دل بصیر و یادم میدهد
بر دم از گلگشت مهتابی که میسوزد مرا

صحبت گرمی که دارد سر گرانم همچنان
[illegible] از ترک آدابی که میسوزد مرا

تشنه بودم در [illegible] آب و یخ دم جرعه
دارم اکنون در جگر تابی که میسوزد مرا

آه از آن جادو که چون آورد افسون
نکته میگوید از بابی که میسوزد مرا

از کجا بر خاستی امروز بهر من که باز
دارد آرزوی [illegible] که میسوزد مرا

در نماز عاشقی [illegible] ابروز
عالمی دارد بمحرابی که میسوزد مرا

بسکه می‌بیند نظر مهر نیست ماه مرا
هنوز آن غرور رست کج کلاه مرا

هزار پاره الماس از دلم [illegible]
اثر بسوز نپیداست برق آه مرا

از تو [illegible] تواضع جای ما بس است
در [illegible] سلامی ما را بس است
نی [illegible] وصل جو ایم [illegible]
[illegible] کامی ما را بس است
[illegible] یکقطره [illegible] جامی ما را بس است
[illegible] کامی [illegible] ما را بس است
یعنی ز تو [illegible]

[illegible] اجازه [illegible] عشقبازی
[illegible] حقیقت نیاز و [illegible]

سحر که از جگر خسته خاست طوفانم — که راه خانه غلط [illegible] سر راه مرا

که بر فشاند قبا بر من جراحت ناک — که [illegible] بتکیه گاه مرا

لب تو نام من از لوح زندگانی برد — بهر بهانه قلم زد خط گناه مرا

و نوشته وار بپیش خیازه الم بگذر — تا آب خضر نشد تو نامه [illegible] مرا

چه ذره‌ای تو فغانی که لاف مهر زنی
برو که پایه بلند است پادشاه مرا

نیست گناه اگر کشد عاشق نصیب را — آنکه به تیزی زبان نرم کند [illegible]

ناله مرغ بوستان گریه کی آرد ابر را — لب بکی بهانه ختم ناله عندلیب را

آب حیات حمل شود روزی اگر کسی چو من — من بهلاک خود خوشم غمزه مده رقیب را

عشق چو پنجه زد بجان کار در شد ناصبور — هست کشنده درد من نیست گنه طبیب را

کی دل یوسف حزین یار شود بمصر نان — بلکه وفای دیگران پند بود غریب را

بعد نماز چون بود وعده بطرح ساقیا — دل چه تحمل آورد زمزمه خطیب را

بزم وصال گرم شد خیز فغانی از میان
دامن دل سپند کن جلوه که حبیب را

آنم که سر نمیکشم از خنجر بلا — دارم نکو بعشق تو در سر بلا

عشقم ادیب و تخته تعلیم لوح صبر — تن نسخه ملامت و دل دفتر بلا

بهر زمین سایه سنگ پری رخان — خالی نشد چرا نام از زیور بلا

در مانده است مهره علم نرد [illegible] — از کعبتین چشم تو در ششدر بلا

استاده ام بکشتن و آویش خوش شمع — از [illegible] تا زم [illegible] بلا

خاک [illegible] شعله کشید از کرانه ام — این لعل پاره شد علم لشکر بلا

دایم بجنگ و عربده تر رخان مجلسم — یعنی مدام سرخوشم از ساغر بلا

[illegible]

القصه [illegible] صد رنگم آزمود | در لوته محبت و در محبس بلا

[illegible] حصار عشق فغانی دل [illegible]

دیوانه ام بر آمده در کشور بلا

ای راهروی که هر سو رفته در صحرا | فرسته را از نسیم جادوی [illegible] در خوابها

عارضت آتش و لب آب دگر از ما [illegible] | من چنین لب تشنه [illegible] چو [illegible] آبها

[illegible] زان جعد مشکین [illegible] بلا | دارم از درد [illegible] جان تابها

مطربان [illegible] عشق [illegible] سور [illegible] | گشته [illegible] در رگهای جان مضرابها

پیش آن [illegible] دیده [illegible] | سر بسر [illegible] گان بسته شد [illegible]

در [illegible] بالبت از [illegible] | در وفا هر چند میگویم سخن از بابها

ای به خوکه نشسته تنها فغانی در [illegible]

صحبتی بس [illegible] با تو در صحراها

نشد جز درد و داغ عشق حاصل در سفرها | [illegible] شهر داغی ماند یاری بر جگرها

اگر چه میروم از دست شوخی زین دیارها | همین حالست فردا باز در شهر دگرها

[illegible] بهتر که یاران با کسی دیگر نه سوزم | [illegible] جدا از یکدگرها

[illegible] | [illegible] دارند [illegible] کو بکو و در بدرها

فغانی اشک [illegible] از سر کوی [illegible] بگذر

که بس بی آبرویی میرسد زین رهگذرها

منم ای شمع دل رفته و جان آمده بر لب | [illegible] ره در آتش شوق تو چو پروانه [illegible]

[illegible] | که با نوا [illegible] رسد پرتو [illegible]

[illegible] نظرم نقش خط و خال [illegible] | که سواد [illegible] گشته [illegible]

نبود عشوه گریهای تو در [illegible] | که کسی [illegible] مصور [illegible]

[illegible] | [illegible] در [illegible] سی کرده [illegible]

[illegible] که تو در [illegible] | [illegible]

یا رب [illegible]

[illegible]

[illegible] رخ [illegible]

[illegible]

دیگران طرح [illegible] کار [illegible]

[illegible]

[illegible] عالم دارد

[illegible]

[illegible] ای دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

شب وصلت که در ان پرده کند عقل گرانی / من و افسانه لعلت که [illegible]

بعد امید فکندم سر راه تو خود را / چه کنم [illegible]

اگر امروز ز دیگر جرعه وصلت نرسانی / ز رسانم من غم [illegible] واقعه امشب

صفت گرمی عشقت [illegible] سوز دارد دوزخ / که کسی چون من دلسوخته [illegible] امشب

می عشق تو بر آن [illegible] است که هر کز / نچشد ساغر دردی [illegible] امشب

[illegible] ز شب [illegible] نکری نزم نکردی / چه کند با تو فغانی جگر سوخته یارب

دل از نظاره [illegible] ارم [illegible] گل امشب / چراغ [illegible] ام [illegible] امشب

شنیدم خوش [illegible] شمع مهر انور [illegible] / [illegible] نو پاسبان در [illegible] امشب

وصالم [illegible] / کلم در خوابگاه و خار در پیراهن امشب

گذشت از کاو کاو غم [illegible] / بچشم آنکه مژگان بود گویا سوزن امشب

گل افشانی چشم من که بازار [illegible] / برم از ارغوان و لاله خرمن امشب

دل صدپاره ام گر شوق دیدار [illegible] / نه مشت ریزه الماس کوه آهن امشب

سپید آتش خونینم مبادا [illegible] / رنجت نیم بیدار آنچه در دست [illegible] امشب

چنان مشغول حسن یوسف خویشم که از مستی / اگرچه سوزن عیسی است [illegible] امشب

فغانی قصه دیگر ساز ما روشن نگردانی / که با دیوانه مهتابی مقیم کلبه امشب

من از سوز جگر دارم دل و جان [illegible] / نخواهم سوختن زین آتشی که دارم در جگر [illegible]

بر آر از [illegible] تن ای جان اگر آسودگی خواهی / ز بزم آن [illegible]

سر ذکر [illegible] / [illegible] از بخت بلند آماده دارم [illegible]

سر جان باختن دارم [illegible] / [illegible] مجلس ای رقیب آتش [illegible]

[illegible]

[illegible]

نمی آید برون دل اشک فغانی از سر کوت
[illegible] که جهان دیگرش شد [illegible] امشب

دگرم ز روی ساقی چه گلی شکفت امشب
دل بیقرار در خون بچه رو [illegible] امشب

ز تبسم نهانی که زدی بگریه ام من
مژه خیال بازم چه گهر که سفت امشب

ز [illegible] نشینان [illegible] ز تخشم برون
چو نسیم باغ عارض سخنی نگفت امشب

[illegible] لی همه را [illegible] کشتی
[illegible] ای بخبر چه داند که چه می شنفت امشب

بنمای چهره [illegible] جهان گرفت نوبت
نه چنانست عشق و مستی که توان نهفت امشب

[illegible] نظر فغانی که گلی و گلشنی هست
ز هوای خاک پایی که بدیده رفت امشب

[illegible] حیات ابد ایدوم از تو عجب
بیک کرشمه این هم از تو عجب

زمن که سوخته ام عیش و بیغمی عجب است
تو شاد زی که دل خرم از تو عجب

هزار بار نمک بر جراحتم زده
[illegible] هم از تو عجب

دگر ز خون شهیدان عشق طوفانست
چنین هزار درین عالم از تو عجب

[illegible] در خم زلف بیکسی دل ما
بکفر اگر نشود محکم از تو عجب

مدام [illegible] شراب غروری [illegible]
اگر ز دست دهی خاتم از تو عجب

هزار ناله فغانی و خون ببار از چشم
تو خانه سوخته ماتم از تو عجب

گواه حال [illegible] شد نگه [illegible]
فروغ مجلس می گشت نور [illegible]

مدام [illegible] و حدیث نقل مجلس
که روز از [illegible] مشود بادام و عنابت

[illegible] در بابت [illegible] چشمه [illegible]
بدوران لب گرد [illegible] شوق شکر خوابت

چنان مستم که شخص [illegible] شمع [illegible] سایه
اگر ناگه دو چار افتم شبی [illegible] مهتابت

۱۱۵

[illegible]

[illegible]

چه در گیرد باین یک مشت خس سودای بال تو | که چو [illegible] دارد لعل تر

فغانی عشق صید لاغر و

تیغ تیز کردن نه که خونریزست قصابی

غریب کوی تو را ناله جرس بنشست | ندارد صحبت وی با هیچ همنشین صحبت

نه مرغ عرش [illegible] ز تیر خانه گرفت | کسی برآورد [illegible] خویش [illegible]

خوشش آنچه لطف [illegible] پید درد | که نکوشید [illegible] امروز [illegible]

حسود بر دل سنگم هزار داغ نهاد | که بگرفتش [illegible] شرم بر جبین [illegible]

چه غم ز داغ آلود [illegible] نیست ترا | که گرد غیر [illegible]

خاک گشته [illegible] | هنوز بکسی موت [illegible] نشست

گل مراد ز روی تو شمع مجلس چید | که تا نخاست از و شعله [illegible]

زد این نوحه [illegible] قطرهای [illegible] | برگ لاله و گل شبنم [illegible] نشست

هزار زهره جبین [illegible] | برین طهور سواری بصدر [illegible] نشست

برای صبح وصال فغانی مهجور

[illegible] رفت که تا روز در مجلس نشست

وقت گلم تمام باه و فغان گذشت | جوی [illegible] که [illegible] جهان گذشت

زین انجمن چه دیده که بیرون نمی‌رود | دیوانه که از سر کون و مکان گذشت

[illegible] | یاد [illegible] که تواند ز جان گذشت

[illegible] بودا اگر نشدی صرف کار | این عمر بی بدل که جوانی [illegible] گذشت

[illegible] کفش نسید که آن ترک تند خو | [illegible]

گو بر فروز چهره و بازار گرم کن | اکنون که عاشق از سر سود [illegible] گذشت

فرهاد کرد کار فغانی که در وفا | [illegible] خیال نهاد [illegible] گذشت

[illegible]

[illegible] بنیاد ای [illegible] جهت این [illegible]
[illegible] وحشی [illegible] منصور [illegible]

[illegible] ز آب حیوان کرده است
[illegible] ها دل [illegible] ما [illegible] مرده [illegible] آتش
ای که میگویی چرا جامی نمی‌گیری بدست
چون [illegible] یک [illegible] آتش دل [illegible]
ای [illegible] اگر یاران [illegible] صراحی [illegible]
قا [illegible] که در [illegible]

فتوی پیر مغان کار من آسان کرده است
تا نگه کردم دگر خود را پشیمان کرده است
این سخن با ساقی من گو که از [illegible] کرده است
بیسر [illegible] که در میخانه [illegible] کرده است
کار من [illegible] بت [illegible] ویران کرده است
تا [illegible] کافر را مسلمان کرده است

[illegible] عشق معانی [illegible] شک نبود
[illegible] نیست پنهان [illegible] هر چند پنهان بوده است

مجنون را [illegible] دل شادی نیست
[illegible] آتشی که کوه نیاورد تاب آن
مجنون کجاست تا که دل [illegible]
من خود چنین خراب [illegible]
عشقم [illegible] اگر [illegible]
در [illegible] چشم از اندیشه دور نیست

[illegible] شور و [illegible] آزادی نیست
[illegible] در [illegible] دی
[illegible] عدم آبادی نیست
[illegible] استادی نیست
ویران دلی که در پی آبادی نیست
[illegible] شادی نیست

آهت بلند باد فغانی که [illegible]
در منزل [illegible] ستاره و [illegible] شادی نیست

این همه شکل خوش و دلکش که در گلزار هست
میروم [illegible] در گلزار و [illegible] برون
[illegible] گل [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] شد [illegible] تاج [illegible]
[illegible] شی و رندی [illegible]

خار در چشم [illegible] اگر [illegible] نیست
[illegible] بیسامانی [illegible] گل در بار نیست
[illegible] خار [illegible] آتش [illegible]
نام عاشق [illegible] بر سر [illegible] است
این متاعی نیست [illegible] که در بازار هست

[illegible] چون من بیکار کس دل [illegible]
[illegible] نوازی [illegible]
[illegible] دل و طبع دقاق [illegible]
[illegible] کردا مان [illegible] کرد دست [illegible]
کرد دعوای کهن در [illegible]

هی شناسی گر ترک هستی خود کرده است [illegible]
از فرس نقش نتوان حال نقاش دید [illegible]
محبت اسباب را خدا کی می‌نیند خیال [illegible] ماں و در سیار

سبحه را اهل فغانی گر شمار گشته
کانچه در تسبیح زاهد نیست در زنار هست

دوا خواهم ز تو اما الم اینست | هلاک آن لبم تا کام اینست
ترا در بر کشم تا کشته گردم | مرا دل [illegible] هم و انجام اینست
بروز آرام شبی با چون تو ماهی | تمنای دل [illegible] اینست
همه حرف [illegible] زبانم | چه گویم چون در این عالم [illegible] اینست
بسوزان جان من سر جا که بادا | بگو من آتش و خاشاکم اینست

کهی سوز و دلت بهر فغانی
نشان [illegible] آشنا کم اینست

کجایی ای فدای جان شیرین [illegible] را | رفیق این سفر در سر دعای هوشیار را
کجایی ای جواب [illegible] رفت | همه تشنه بخون یکدگر [illegible] را
تو خوش همت [illegible] راندی [illegible] | بکوه و دشت وحشی [illegible] بسیار را
مگر آید قیامت ورنه باز این خواب [illegible] | نمی‌ماند چراغ دیده [illegible] دار را
ترا آه درد [illegible] | که دل در درد آمد [illegible] آه دلفگار را
تو زاوج فلک [illegible] ما چون ذره [illegible] | نه این بود آفتاب [illegible] قرار [illegible] را
گر [illegible] بود و رفتی از میان [illegible] | تو عشق [illegible] داری [illegible] را
تو رفتی از میان پنهان نمی‌ماند اثر [illegible] | فغانی کار خواهد کرد اگر [illegible] را

[illegible]
[illegible] اوقات [illegible]
[illegible]
دل را نوید [illegible]
[illegible] دلم در دو [illegible]
دارد دل [illegible] و وصل [illegible]

[illegible] نقطه [illegible] زبان [illegible]
یاران [illegible] ز قلم [illegible]
[illegible] صبا [illegible] سرو [illegible]
[illegible] آن [illegible] عذری [illegible]
[illegible] درویش [illegible]
[illegible] خورد [illegible] نگار [illegible]

اگرچه [illegible] سیم دو دست
[illegible]
[illegible] ضعیف چه رحمت برد [illegible]
[illegible] آتش دل
[illegible] افتد
[illegible] سفید [illegible]
[illegible] عشق
سفال [illegible] آن نهال [illegible]

خاک چشم [illegible] درویش [illegible] که نیکوست
چو طفل عربده جو پهلوی خلیفه نرخوست
که هم ملاحظه تصویر او معالجه [illegible]
که کر [illegible] در او ز دار [illegible]
کو چشم و کف [illegible] در [illegible]
هنوز سوا [illegible] نوخطان پری رو [illegible]
نه همچو طاقیه بر ره و کلاله چو [illegible]
تاب دیده برآید [illegible] ز هر طرف جوست

گلی که تربیت از بلبل [illegible] آفت فغانی
اگر ز چشمه [illegible] که خود [illegible]

آنکه از لوح جفا نوک قلم بازگرفت
مژده مهر و وفا میدهدم باز همان
حال این خسته چه باشد که طبیب [illegible]
من بهانه [illegible] نظر از آب [illegible]
در [illegible] مکافات [illegible]
[illegible] که کند صد طبق لعل نثار

[illegible] الطف و کرم باز گرفت
[illegible] ستم باز گرفت
خواست [illegible] قدم باز گرفت
که فلک [illegible] از ساغر جم باز گرفت
سر که یکدم [illegible] غم باز گرفت
که بهار از قدم سبزه [illegible] باز گرفت

قلم شوق فغانی ورقت که سیاه
چند روزی که ازین صفحه رقم باز گرفت

[illegible] که [illegible] ماند [illegible]
[illegible] از باده که گرم [illegible]
که دل [illegible] شیرین [illegible] ساخت

نیاید از عدم ایجاد [illegible]
که چند روز دگر از غم [illegible]
که تا به روز قیامت [illegible] انتظار [illegible]

[illegible]

[illegible] گلستان [illegible]
[illegible] چند روزی [illegible]

[illegible]

چراغ عشق نیفروخت [illegible] سراچهٔ دل
شرار دل نه مرا ذره ذره سوز دو بس
در [illegible] محیط [illegible] ندم دری که در طلبش
[illegible] چو آن زیر خاک [illegible]
[illegible] بد که عمکن گشت در عمر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
شرار طالب سرگشته در کنار تسوست
جهان برای یکی [illegible]
نه یار بود کم جانش برای یار تسوست

[illegible] معانی [illegible]
نه خوش که بهر دماغست [illegible]

قد تو نهال [illegible] آتش ثمر اوست
[illegible] آهسته باد [illegible]
زلفت کرّی بست بهر قطره [illegible]
آن روز که از دست صنم توبه شکستم
هم قوت دل بخشد [illegible]
فی الجمله در راه قطره که یکذره وجود است

دیوانه آن [illegible] کاین شجر اوست
فیض نوم از لاله و ریحان بر اوست
فریاد از آن خوشه که این دانه [illegible]
سوگند درستم همه بر جان و سر اوست
آن دانه که گوهر که نگین نگر اوست
میلش بهواداری و جدت شکر اوست

[illegible] زد گرگریه گره کرد فغانی
بسیار از بن آه نهاد [illegible]

گلگل رخت ز دیدهٔ غمناک من شکفت
خون میچکید [illegible] لاله زار این
هر لاله که نقشبند جمال تو نقش بست
پرورد کار گشته بحر تو خون گریست

گلزار جنت از نظر پاک [illegible]
گویا همین دم از جگر چاک من شکفت
در جویبار دیدهٔ غمناک من شکفته
هر لاله که [illegible] صبحدم از [illegible]

روی شکه که تو گلیست فغانی ز باغ من
بهر جلای دیدهٔ ادراک من شکفت

[illegible]

ی [illegible] اندر لطافت دهان تست — نقدی که در کنار نیاید میان تست
خندان که رو میگذرد میشود زیاد — این نازکی و لطف که در گلستان نیست
روغن کشند ز دانه دها هزار بار — آن خال نیلگون که به کنج دهان تست
یکذره توی حرکت نیست یکزمان — ده زین هوا که در سر سرو روان تست
بخت بلند سایه بهر کس نمیکند — این فیض عام خاصه نخل جوان تست
از محرمان راز توای سرو نیستم — ورنی هزار گونه سخن در دهان تست
پرکرده در کار با الماس ریزها — این رخنها که در جگرم از سنان تست

همرنگ خون غبار فغانی رود بباد
زین رو که در هوای گل ارغوان تست

لاله رخان راحت [illegible] منست — هر انجه داغ بود دش غلق باغ منست
سرو دلم ز آتش دل بر فلک زبانه کشید — ازین هوا که شب [illegible] در دماغ منست
دلم ربود و بر آتش فکند و کف بنهاد — دگر گذار دوان صد چون [illegible] منست
چو من که کلبه اخزان هم [illegible] بود — که بوی پیرهن از دود در سراغ منست
دلی که طایر بستانسرای جنت بود — بسی شکست که پروانه چراغ منست
حریف جور نه دل است [illegible] ساقی دور — ببین شراب نظر کن که در ایاغ منست

چه عیش و ناز فغانی نصیب دشمن باد
همان حضور که در کلبه فراغ منست

دود آه من سر زلفش بسم داد است — بازگردان حلقه زلف و در سیدا [illegible] است
[illegible] کار کار عمره آتش فرهاد کرد — همچو طوطی شکرم داد و ره فریاد [illegible]
بادمی [illegible] در زلفش هر زمان بوی بیا — نیک می آید ولی نتوان گره بر باد بست
عشق سر [illegible] در رسم اندخت تا دل بر کنم — چون خورم آبی که از سرچشمه بیداد بست

ای [illegible] جانا زدوری [illegible]
[illegible]

ای مدعی [illegible] تو [illegible]
[illegible]

[illegible]

از نظر افتاده [illegible]
[illegible]

این همان کوی بلاخیزست کآواره کش
پرده مجنون درید و گردن فرهاد

بگذرم چون باد در گلزار تا سوسن روم
گره را نیم با هزاران خنجر پولاد بست

یادم ار جهان رود جنگ آن شهزاده داد
چون نسیم آید بند قبای سوسن آزاد

در دل آتشکم جو جو هر در نهاد است
نقش روی او هزاران صورت بنیاد

زین سرابستان فغانی چون گل وصلی نیافت
رفت و سنگ نامرادی بر دل ناشاد بست

باد را چون اتصال ساعد او داد دست
دلبران ماه پیکر را سراسر دست

تا برای شوق مستان فال نهادی بسم داغ
چشم بر دست تو دارد هر گل اندامی که هست

بس که می‌بندم درون دل خیال داغ تو
عاقبت بینی که می‌سوزم من آتش پرست

شمع تا واقف شد از سوز دل سوزان من
قصه من در میان می‌آورد هر جا که هست

خنده گویم در فراقت ای بت چالاک من
زانکه از شوق تو دادم روز اول دل ز دست

سوخت صد پی چون فغانی از هوای داغ تو
زانکه هرگز برگ گل از ناز نگرفتی بدست

عاشقان زادم کرم و دل پر درد است
گرمی و گل خود آشک و رخ زرد بست

شهره گشتیم بتر دامنی و تیره دلی
خنده ریز نیز بر آیینه ما گرد نشست

آسمان کو بر هم شعله خورشید مدار
که مرا همره آن شیشه گرد شکست

مطلب جام جم و آینه اسکندر
گر ز مردان رهی یک نظر مرد بست

هیچ جانی بدر آورده ام از درد مغان
اینقدر زین سفر در ره آورد دست

مژده راه فنا تجربه زنده دلانست
خضر این راه دل جاده نیز بر درد است

از پریشانی تمنعت که انجامی جمع
دم که هد از فغانی نفس سرد بست

جان عزیزم در درد و آه سرد در دی بود
ای که پیکو [illegible] شب هجری [illegible]
آه اگر دانی که با [illegible] هوای [illegible]
گلشن [illegible] دلی [illegible]
چه عشق [illegible]
با جان [illegible]

[illegible] گر عاشق صبر می‌آرد [illegible]
آنچه پیکو [illegible] مجنون [illegible]
وحشی [illegible]

[illegible]

۶

ترا ز من به لب صحرای بخبر نرسدست	بر سر موی دگر زتن من بر نرسدست
همچنان کز همه آن ترک برآمد بیابان	در جهانداری و لشکرشکنی بر نرسدست
درد لش هست که چون آن خبر زد خوی مرا	گرچه با من بزبان خوش شکر و تیر رسدست
بچه انگیز فرو آورد هم آن شاه سوار	چه کنم کار من از چاره و تدبیر رسدست
بگسلد یکسر مو مهر میانت ز دلم	آه ازین رشته زنار که زنجیر رسدست
همه را سوختی از دز که بربام رسدی	آه ز تاب تو بیک شعله جهانگیر رسدست

شعله آه فغانی نگر و حال مپرس
کز لب تشنه او قوت تقریر رسدست

پس در سایه سروت که خوش آرامیست	نهال قد ترا آب خضر در خدمت
می برار شد آشوب جست از جهان	فغان ز خامه صنع این شکوه و عظمت
بغیر آن رخ چون گل که تا ابد باقیست	نظر بهر چه درین باغ میکنم عدمست
بماه روی تو این آرزو که من دارم	هزار سال اگر نیست سنو زحمت
خوشم بنقش جمالت که در صحیفه حسن	مراد از قلم آفرینش این رحمت
نیاز بر شکن از دعای اهل نیاز	که جلوه گل و سرو از نسیم صحبت

برخم تیغ جفا از حریم حرمت تو
بروع زرفت فغانی که صید این حرمست

ما را ز نوبهار گل روی او بسست	در نظر نفشه خود روی او بسست
کو سرو و نار جلوه مکن در حریم باغ	انجا خرام قامت دلجوی او بسست
جعد بنفشه را چه کنم دیده را ز دل	دیوانه مرا شکن موی او بسست
بگشای ای نسیم سحر جیب غنچه را	از روی گل چه سود مرا بوی او بسست
کو جلوه روضه که مرغ سدره با نفس	مرغ دل مرا چمن کوی او بسست

چین چین کشش ما تا کی ای رقیب	ناز و کرشمه خم ابروی اوست
جای سری که کشت گران از می وصال	در خواب بیخودی سر زانوی اوست
بیدار سازیکدمش ای همدم صبوح	در خواب ناز نرگس جادوی اوست

مهر دهان بلخ فغانی شب وصال
افسانه عقیق سخنگوی اوست

ماه رخسار تو آیینه مقصود منست	دانه خال تو خود اختر مسعود منست
شب که با لعل تو می میکشم از ساغر چشم	جگر پاره کباب نمک آلود منست
بس که در آتش سودای تو سوزم همه شب	روزن خانه کردون سیه از دود منست
حد بشیند و اندیشه بیهوده کنم	مردن از درد و غم عشق تو بهبود منست
من که سر در سر سودای غمت باخته ام	جان اگر در سر و کار تو کنم سود منست
عاشق و رند و نظرباز منم و بدنام ولی	دیدن روی نکو شیوه محمود منست

نظری سوی فغانی فکن از گوشه چشم
که همین شیوه چشمان تو مقصود منست

شمع من میل منت امر و زجون سرور نیست	آن نگاه گرم و شکرخنده جانپرور نیست
بی سخن آن سکل مخمورانه خواهد کشتنم	حاجت گفتار تلخ و غمزه دلدور نیست
یکبیک اسباب جنت آتش انگیز است لیک	هیچ دلسوزانتر از لبهای سحرآمیز نیست
تاب دیگر دارد آن عارض که سوز دل ترا	در بهشت آتش می صورت جانان افروزتر نیست
نا بکشی بر نامه کار ام از آتش توهم	وه که این بحث تلخ ما هیچ جا فرو نیست

آه گرمم گر دهد بوی کباب دل چه شد
بوی عشقست این فغانی نکهت کوثر نیست

بر دویم میشوی خنده آن چشم از تو خوردن نیست	در آب و آتشم می افکنی باز این چه تاگیر نیست

[illegible]

[illegible]

نداری تاب دردم من برو دل از دلم کم — درین محنت سرا منشش کی بس جای بلاخیز است

مرا پروانه خود خواند و طعنم مزن حیدن — زبان چربی چه حاجت شمع من چون آتش‌انگیز است

چه حاصل چاره‌سازی چون بباشی در غمی آیی — چه سود از آشنایی چون دل بیگانه غم‌آمیز است

من هر روز بیهوده‌ی دام و زنار بت — صبا مخبر فشانست و نسیم صبح گلریز است

مسیحا خسته کرد و کرد آورد دستش کش درمان — من دیوانه را از پارسایی‌ها چه پرهیز است

همه چیز تو محبوبانه و عاشق‌کش است اما — قیامت در قبای چست و بالای دلاویز است

من مرغ چو لانکه شیرین سوار خوش‌ادای پاسخ — لب بامت باز ناید سر که خاک راه پرویز است

فغانی در وطن مردم کلی آرامشی دارد
ولی مرغ دلش در صحبت یاران گریز است

نیست بیرون ز دو عالم ذره‌ای خالی ز دوست — صورتم آیینه معنی و معنی عکس اوست

آنچه ما با دوست یکتاییم که چون مجنون زار — هیچ غیر از دوست نبود گر برون آییم ز پوست

حسن روز افزون یار و عشق جرم سوز من — همچو گل در غنچه سیراب چون می در سبوست

اختلافی هست در صورت ولی معنی یکیست — آنچه در سر لاله رنگست در سر باده بوست

دیده را آبی و دل را آتشی دارد تمام — آه ازین معجز که در آیینه حسن نکوست

دوست میداند که سوز سینه من بیهوده نیست — هر پریشانی که هست از دشمن بیهوده گوست

سایه لطف از فغانی کم مکن ای آفتاب
جان فدای مهربانی‌ها که کیشش مهر و خوست

دل بسکه چنان سوخت که داغش نتوان یافت — در بزم تو دیگر به چراغش نتوان یافت

آن [illegible] شکن زلف تو گشت پریشان — در چین و چگل عطر دماغش نتوان یافت

[illegible] که گم گشته ما هست پری روی — افسانه چنان هم که سراغش نتوان یافت

مجنون [illegible] در مکتب خوبانست دل من — در خانقه و کنج فراغش نتوان یافت

[illegible]

دل را شیوه تند سواریست که هرگز
لهوش نتوان دید و [illegible] نتوان یافت

محمور نباشیم درین بزم که ساقی
ترکیست که بویی ز ایاغش نتوان یافت

مرغی که بسر آشیمه داعیست فغانی
در گرد گل و گوشه باغش نتوان یافت

شب دیده‌ام مشاهدهٔ آن جمال داشت
هرخند کرد گریه که دو لبیکی وصال داشت

از نازکی نداشتنش طاقت نظر
حیران آن گلم که چه نازک نهال داشت

رخ برفروز تا بیابد عالمی تاب
کاین حسن بر کمال نخواهد زوال داشت

شد از سعادت تو بدانسان که خواستم
سیارهٔ مراد که چندین وبال داشت

این حسرتم بکشد که چه گل چند روز وصل
آن کز خیال وصل تو صد انفعال داشت

بند زبان ما گره ابروی تو شد
ورنه چو می شدی دل ما صد خیال داشت

گریان فغانی از تو چمن تو بهار گشت
این کهنه ماتمیست که هر ماه و سال داشت

با که گویم ای که در پیچ و تابم شب چون کند
بحستم تلخ از جفای آن شکر لب چون کند

چون توان گفتش که از دلگرمیش عالم خجل شد
برتن فرسوده‌ام آسیب آن تب چون کند

من بهر تحفه تا شب رسانم این خمار
روز تا بر آن دل نازک مکتب چون کند

از زنخدانش من بیهوش خود بودم گران
در خیالم آرزوی سیب غبغب چون کند

چشمت ز حال من چو نظر باز میگرفت
این شیوه کاشکی هم از آغاز میگرفت

دل از بهانهٔ تو ز نون شد حزین بود
چون یار نکته دان سخن ساز میگرفت

چون آینه درد دل عاشق شکست خرد
جامی که با تو خانه برانداز میگرفت

۸

[illegible]

یک شیوه‌ی ورنه آه من	نی شد چنان بلند که آواز میگرفت
عشقم نهان نماند و ملامت شدم دریغ	آن صبر کو که پرده ز لب باز میگرفت
بسیار پشت دست گزید از خیال خام	آنکو ندیده سیب ترا کار میگرفت

زان تلخ باده تو فغانی که آن حریف
شکر ز دست غیر بصد ناز میگرفت

پیش تو ناز سرو سهی جز نیاز چیست	جایی که قامت تو بود سرو ناز چیست
هر چه دامن از من افتاده میکشی	یارب چه کرده‌ام سبب احتراز چیست
تا دل بدام حلقه‌ی زلف تو بسته‌ام	دانسته‌ام که حاصل عمر دراز چیست
گر نه رو بتو دارد اسیر عشق	تابان ز رویش این همه نور نماز چیست
ناز و نیاز عاشق و معشوق چون بحکمت	در حیرتم که فایده زین امتیاز چیست
گر صورت جمیل نه از بهر حقیقتی	چندین فسانه در پی عشق مجاز چیست

تا چند برق آه فغانی و اشک گرم
کام دلت ازین همه سوز و گداز چیست

چشمم نظری برخ آن دلکش انداخت	در هم شد و تیری بدل منفعل انداخت
جنگ من و معشوق چو جنگ دل و دیده است	گر حمله بدل زد دل پرخون بگل انداخت
در خانه‌ی میکند ازین شوق که چون شمع	دستم بگریبان زد و آتش بدل انداخت
میخواست که سر رشته فرو ریزدم از هم	آتش شد و سوزی بدل مضمحل انداخت
یکبار نپرسید تغافل چشمی	ما را که بمژگان ز دل متصل انداخت
هر سیل بلغار که در دست نگار است	دستی است که سر پنجه‌ی ترک چگل انداخت

در آب عرق از غضب یار فغانی
دل را چو گل نم زده خوار و خجل انداخت

[illegible]

ما را نه میل باغ و نه پروای سنبلست
فریاد ما ز جلوهٔ آن سرو کاکلست

گویا نه بار داز قد و زلف تو آگهی
مرغ چمن که شیفتهٔ سرو و سنبلست

گر برق فتنه سلسلهٔ عنبرین تست
سر رشتهٔ حیات من آن جعد کاکلست

مایم و دگر حلقه و زنجیر زلف تو
عشاق را چه کار به دور تسلسلست

هر جلوهٔ تو موجب صد گونه حیرتست
در هر کرشمهٔ تو هزاران تاملست

روی تو کرد عرض تجمل ز خال و خط
فرخنده آن جمال که آیین تجملست

روی تو دید و سوخت فغانی متاع صبر
مفلس کنیم چه کنم بی تحملست

دوش جان زندگی ز چشمهٔ حیوان بود داشت
دیده آبی دگر از چاه زنخدان بود داشت

دل لبی چاشنی از چشمهٔ نوشین تو یافت
دیده چندین نمک از پستهٔ خندان بود داشت

رو در کار دل دیوانه آشفت که دوش
کار با سلسلهٔ زلف پریشان بود داشت

از گل عیش فراسم نشود غنچهٔ دل
این گشادیست که از چاک گریبان بود داشت

عشق میخواست که رسوا کند این خرقه تر
دست بر من زد و دامان آتش سوزان بود داشت

ملک دل خرم و آراسته بی شرکت غیر
شد بفرمان خیال تو که فرمان بود داشت

بلبل صبح فغانی غزلی خواند غریب
گریه آورد مگر نسخهٔ ز دیوان تو داشت

یار را چون هوس صحبت درویشانست
گر قدم رنجه کند دولت درویشانست

جگر پاره و داغ دل خونابه فشان
لالهٔ عیش و گل عشرت درویشانست

پای بر چشم معتزان تو دارند شه مکن
کان عنایت سبب حرمت درویشانست

میرسد دولت وصل تو با قبال جمال
هم خیالت که ولی نعمت درویشانست

رخ مهتاب آرزوی دیدن کو سلطان حسن
از صفای نظر و همت درویشانست

بیع انبیای کرچشم از روی [illegible]
ایچه خلق چرخ [illegible] در دو دیده [illegible]
بیس کی که [illegible] در دل [illegible]
[illegible] اسیر آه سرد و دیده [illegible]
[illegible] عشق [illegible] عاشق [illegible]
عقل کی منصور [illegible] رویدار [illegible]
قطره [illegible]
اکر او [illegible]
وحشی [illegible] آه [illegible]
[illegible]

کرچه صد نامه سیه کرد فغانی ز گناه
نظرش بر کرم و رحمت دروساست

بهار و لاله ما بی می و پیاله گذشت
نیافت در گره غنچه دلم سببی
غریبی بجز امیدم که از سفینه نوح
توان گذشت بر قید گل و بهار ولی
ز گریه گلشن چشمم چو گشت در این آب
پیاله نکشیدم دو دور لاله گذشت
صبا که در چمن گل بصد رساله گذشت
بیک لطیفه بلای هزار ساله گذشت
نمیتوان ام از این عنبرین کلاله گذشت
که چند سال در سلسلهای ژاله گذشت

چو عندلیب غزلخوان در آرزوی گلی
تمام عمر فغانی باه و ناله گذشت

در کنج محنت ای دل دیوانه خوشترست
ای پند گو خموش که در گوش جان من
ساقی من اختیار ندارم ز بیخودی
سوزیست گرم شام و سحر شمع را ولی
ای قطرهای اشک عشقی زبان ما
تا کی درون پرده کشیدن سرای عشق
دیوانه را مقام بویرانه خوشترست
یک ناله حزین ز صد افسانه خوشترست
در دست اختیار تو پیمانه خوشترست
این سوختن بجانب پروانه خوشترست
در دیده ام ز سبحه صد دانه خوشترست
این گیر و دار بر در میخانه خوشترست

دیوانه شد فغانی و رست از کمند عقل
آزادگی بمردم دیوانه خوشترست

ای آنکه گشتن سوختن از پی ما [illegible]
درویش چو در مشرب توحید رسیدی
[illegible] خدا از تو با وراه [illegible]
در [illegible] عشق اگر [illegible] شکاری
تا بر دل گرمی زنیم کار تو خامست
همصحبت خلق گر تو حرامست
گر پای طلب پیش نهی یک دو سه گامست
باقی همه چون می نگری دانه و دامست

لطف [illegible] بیان [illegible]
[illegible] عنبر [illegible]

وصف [illegible] در دل [illegible]
دارد روی دل [illegible]
دل [illegible] در طلب [illegible]
در [illegible]
و یار ساقی [illegible] صد [illegible]
چیم [illegible] آن [illegible]
وحشی [illegible]
[illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible] آفاق [illegible]
[illegible]

[illegible]

مجنون نزد در خانهٔ لیلی ز دو بیش — دیوانه همه داند که ره کعبه [illegible]

عاشق نکند فرق سپیدی ز سیاهی — این نکته که گفتم مثل شاه و غلامست

از جای بلند آمده است این سخن دُر

خوش باد مغانی نفست این چه کلامست

دست اجلم بر سر بام زده ره بست — عود دلم از دود درون بار سینه بست

آه از دل آن است که چون خشک درخت — اول گذر دیده به میر سفینه بست

منشو ز سر افرازی و گردن کشی او — تعویذ دل است که بر طرف کله بست

هر دل که ز دار الستم دهر وفا جست — سودای خطا کرد و تمنای تبه بست

دست از همه او برد که در معرکهٔ عشق — از روی ارادت کمر خدمت بست

گردی ز بیابان بلا چون علم افراخت — خورشید سراپرده آتش ابر بنه بست

در بدرقه نور بصر دیدهٔ یعقوب — صد قافله سیل روان بر سر چه بست

هر طرح که در پردهٔ دل حسن تو انداخت — صد صورت دلکش همه بر وجه سبه بست

قطع نظر از مهر بتان کرد مغانی

پروانه شد و از دیر مغان بار که بست

باران و موج آب می و زلف عنبرست — از هر طرف که می نگرم دام صحبت است

بوی بهار مژدهٔ فردوس میدهد — وین خوبی هوا اثر لطف و رحمت است

این یک نفس که بوی گلی میتوان شنید — بیدار شو نه وقت شکر خواب غفلت است

عمری چنان شریف و هوایی چنین لطیف — بر روی مرد زیرک فرصت غنیمت است

آمد برون عشرت این فصل در جهان — آدم که سایه پرور بستان جنت است

خواهی نظر به لاله مکن خواه گل ببین — اکنون که در میانه چمن زار و قامت است

دهر آنچنان که قاعدهٔ اوست میرود — اینجا چه احتیاج به قانون حکمت است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شاید گر پرتوی فکند بر شکسته | آنرا که در سرا چه دل نور دولتست

اکنون که سبز گشت فغانی کنار کشت
گر با غبان دری نگشاید چه منتست

هر زمان از عشق پاک آن شوخ با من دیگرست	پیش خاصیت دهد هر چند می بیشتر است
شمع را هر ذره گر پروانه سوزد بهتر	جای آن یک شمع سوزد که بلای آتش است
صاحبان حسن اگر چه تشنه جو یابند لیک	ور نه آن شمر باشد که شاهد و شوخ ترست
سوز تر با یدت سازش که در زر تحیر عشق	تیر کاری تر رود آنگه که ترکش در تر است
عشق را سازد سب اکه از هر ذره‌ای	هر نوای خوش کو منبخیز دار آن یک جوهرست
در سهی سر خانه کرده گر بحث شیر رو	او درازی زبان دار دگه گوید که منشرست

از دل گرم فغانی در قبول نور عشق
هر نفس گویی می آید زهم دلگشت

دیوانه ترا هوس گشت باغ نیست	در گلشنم مخوان که مرا آن فراغ نیست
همکاسه چون شود بحریفان بهره مند	آنرا که غیر باده دل در ایاغ نیست
میسوزم و رقیبان خنده میزنند	آتش هزار بار بتاب دل که داغ است
روشن تر است مرد کی شبهای من که روز	با آنکه در خرابه تارم چراغ نیست
بر من چه گونه سایه مهر افکند همای	کان استخوان سوخته در خورد زاغ است
من عاشقم مراست پریشانی همه	معشوقه را چه شد که حضور و فراغ است
عاشق چه کسب فیض کند زین سیه دلان	سنگ است آنکه در و غیر لاغ نیست

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود
یک لاله چون برنگ تو در سیر باغ نیست

خود در دی من بخلوت نازنین ساه جهت | در بسته بروی غریبان گناه چیست

برون خرام و گشته در سه روزه ساز — تا خلق پی برند که صنع اله چیست

وه گر تو بکید و شب بسر کو برآیی — روشن شدی که کوکبه مهر و ماه چیست

دارد هوای طوف درت عاشق غریب — بر عزم کار بسته میان شرط راه چیست

زین غمزه و اشارت دانسته هر طرف — معلوم شد که گوشه چشم و نگاه چیست

از بس که خود در خیال تو خود دگر نیستم — اگه نمیشوم که سفید و سیاه چیست

زین آه دردناک فغانی چه فایده
چون یار بیغمست چه داند که آه چیست

باز آن رخ شکفته عرقناک بهر چیست — آن زلف تاب داده و بیباک بهر چیست

بگذار زنده هر که نخواهی ترا چه غم — زلف سیاه و غمزه بیباک بهر چیست

مردم ز رشک غیر زبانم چه میدهی — زهرم چو کارگر شده تریاک بهر چیست

رخ برفروز تا همه جا بها سود سپند — چون گل شکفت منت خاشاک بهر چیست

بگذار تا سیه شود این دل که پاره باد — آلوده ام مرا نظر پاک بهر چیست

کشتم خراب و سبحه بدیدم که سال و ماه — خاصیت عناصر و افلاک بهر چیست

داری سمنو ز دوش و کنار و گشته جا — سمند و شیب بردم بیباک بهر چیست

خود را بکش که نیست فغانی مراد دل
بنگر که چند همچو تو در خاک بهر چیست

هرگز به ازین پسر نبود دست — باز کمتر ازین بشر نبود دست

بس وحشی و شرم روست پیدا — کز خانه رسش بدر نبود دست

از غمزه چه کام دیده باشد — چشمی که بر آن نظر نبود دست

جز خال که گرد چشم بر دور — یک مور بر آن شکر نبود دست

دانست غمم بیک اشارت — معشوقه باین نظر نبود دست

۲۱

عشق عالی گشت ... آگرای ... [illegible]

[illegible]

چو آن نماند معلش همه نا … گر حسن بیش خبر نبودست
از دیده عاشقان چه رنجد … گر خود سخنی دگر نبودست

در عشق شکرلبان فغانی
کس از تو خرابتر نبودست

شبانه مهر ز روی ماه من چنان پیداست … نشان باده‌ات از لعل آتشین پیداست
همان کشیده ناتیر در کمان داری … دلا بروت ز بسیار سوز چنین پیداست
بگو که بر دل گرم که دست داشته‌ست … که داغ تازه‌ات از چاک پیرهن پیداست
بطرف باغ گذر کرده بگلچیدن … ز چاک پیرهنت برگ یاسمین پیداست
... غریبم اسیر خوابی کرد … چنین که از دو لب سحرآفرین پیداست
نه آدمی که ملک نیز در سجود آید … سعادتی که ترا ای مه از جبین پیداست
خراب آن کمر نازکم که چون به نظر … بعشوه‌های بلند از میان زرین پیداست
ز دین و دل چه تفاخر کدام دین چه دل … مرا که در غم عشقت نه دل نه دین پیداست
چه تازه است فغانی جراحتی که هنوز … نشان خون تو در هر گل زمین پیداست

لبت بخنده پنهان کشد فغانی را
هلاک مور گرفتار ز انگبین پیداست

بگشا میان که بند جنونم گره شدست … در سینه آرزوی فزونم گره شدست
از بس که جور بینم و دم بر نیاورم … اندوه عالمی به درونم گره شدست
نگشاید آهم از دل و لبها بخنده هم … از درد و غم درون و برونم گره شدست
خواهم که بلبل ز همه کام چون کشم … در طبع شعر همت دونم گره شدست
دل سوخت تو چون نشنید که گشاد مشکل از تو … خونخواره من که خون درونم گره شدست
هر کس گشاد یافت فغانی از آن کمند … بیچاره من که بند جنونم گره شدست

لطف ... [illegible]
دلی ... [illegible]
اگر باغ ... [illegible]
یاد ... [illegible]

ای ... [illegible]

در ... چراغ عشق ... [illegible]

از ... [illegible]

[illegible]

آه ازین ناز و دلبری که تراست
وین جفا و ستمگری که تراست

شاید ار آدمی نگویندت
زین همه ظلم و کافری که تراست

ای دل آشفتگی در آرکشید
رشته در دست آن پری که تراست

تشنه لب جان دهی بخاک ای دل
زین خیال سکندری که تراست

بسیر و پا کند فغانی را
این تراش قلندری که تراست

غمی دارم از وبهبود دم همین است
نگارم ساخت بهبود دم همین است

گشم آهی و سوزم خرمن چرخ
زبان آتش آلود دم همین است

فراموشم کند آن دیر پروا
بلای جان هر دو دم همین است

زبرق آه سازم خانه روشن
طرب جای زر اندود دم همین است

اگر من زنده باشم یا نباشم
ترا خوش باد مقصود دم همین است

زدی آتش اگر از سینه آهی
گشم در هم مشو دود دم همین است

گشایم در خیال آن روی و سوزم
فغانی فال مسعود دم همین است

توئی مراد دو عالم خرد همین دانست
کسی که دید خدا در میان چنین دانست

بپایه شرف آن نرخی شناس رسید
که رنگ باده ز العل آتشین دانست

خیال کرشمه ساقی ربود عاشق را
که درکشیدن تلخ و انگبین دانست

فغانمکن که بیکدم هزار شیشه دل
شکست زاهد خود را او ورد دین دانست

هر آنکه دست بدست گره گشائی داد
کلید گنج سعادت در آستین دانست

سزد که مهر سلیمان باهرمن بخشد
هر آنکه نیک و بد کار از نگین دانست

[illegible]

بزن

[illegible]

ز برق حادثه آتش بخرمنش زنند / غنی که قدر گدایان خوشه چین دانست
چه خاک در نظر همتش چه آب حیات / کسی که شیوهٔ رندان را تهی دانست

قبول کرد فغانی که مقبلش خواندی
تو طعن کردی و آن ساده آفرین دانست

دل بیقرار رویت و دیدار مشکل است / گر خود عنایتی نکنی کار مشکل است
مردم بدین نیاز ز استغنات میکشم / با آنکه زخم خوردن یک خار مشکل است
تا هست قصهٔ نتوان یافت سر عشق / رفتن بپای خود دلبر دار مشکل است
پیش دهان تنگ تو بستم لب از سؤال / آری درین معامله گفتار مشکل است
چاه [illegible] بدون نه هدایت شراب تلخ / کمتر که شرح مسئله بسیار مشکل است
از قرص ماه عجب نیست کسب نور / کار چنین ز ذره دیوار مشکل است

دل را بیار نامهٔ فغانی و عشق باز
رفتن درین محیط بیک بار مشکل است

تا کی بهانه ات بدل بت پرست ماست / ملزم شویم اگر نظرت در شکست ماست
هرچند ما گدا و تو دعوی غنی / چون بنگری همیشه نگاهش بدست ماست
گردون که صبح و شام می از جام زر دهد / محتاج جرعهٔ ز شراب الست ماست
آب حیات خواه که آنجا زاغ نیست / گر همت بستی ز تمنای پست ماست
ساقی مدام باده باندازه میدهد / این بیخودی گناه دل زود مست ماست
جوش ماهی ایست دل بسر تا به / عمریست این زمان که گرفتار شست ماست

در خاکدان دهر فغانی مکن قرار
زینجا فرار جو که نه جای نشست ماست

عاشقانه او در سر شوریده سودا است / در بدن خون شد و دل سویدا است

[illegible]

تن نخواهد خوابگاه نرم چون گرمست دل / گلخنی را زیر پهلو فرش دیبا خشت است

میگدازم از حیا تا از تو میخواهم مراد / در نهاد بیدلان عرض تمنا آتش است

خواب مستی کرده میسوزم ز آسیب خمار / چون نسوزم چون مرا در جامه عصیان آتش است

می مخور بسیار اگرچه ساقیت باشد خضر / کانچه امروز آب حیوانست فردا آتش است

مرد صاحب دل رساند فیض در موت و حیات / چوب نخل خشک گل در وقت سرما آتش است

گر چنین خواهد کشید از دل فغان آه گرم / تا نفس خواهد زدن گلهای صحرا آتش است

از شرم نرگست همه رنگ حیا گرفت / وز آب گل کلاله شبنم وفا گرفت

در خواب عاشق آمدی و پای ما گرفت / خندان بدیده سود که رنگ بهار رفت

بس نخل آرزو که زدم در زمین دل / تا در دلم نهال وفا رنگ جا گرفت

اول که باز شد در گنجینه دلم / آمد بهای عشق و بهای تو جا گرفت

کی بر کبوتر دل ما سر فرو آورد / بازت که صید کرد هما تا هما گرفت

گردم ز آستان تو بردند عاشقان / این خاک بین که مرتبه توتیا گرفت

شبها فغان از هوس عطر دامنت / تا آه آتشش ره باد صبا گرفت

گل خود روی مرا رنگ بنی آدم نیست / آنچه من میطلبم از چمن عالم نیست

عیبم اینست که دستم ز در و لعل تهیست / ورنه از تحفه دردم سر مویی کم نیست

غرض از مهلت ده روزه ام اثبات وفاست / ورنه گر باشم و گر نیز نباشم غم نیست

ز فراش دل آزرده من ساغر عیش / آبگینه است اگر دست ترا مرهم نیست

چون گشاید ز سر رشته امید گره / هر که در سلسله مهر و وفا محکم نیست

مردم از عشق بصد حسرت و ناکام زده / وقت آسوده دلی خوش که در عالم نیست

اول و او ... سست بعشق — نام این زنده دلان تازه بمیس نکدم نیست
گرچه صد بار حسود از سخنم ننگ گرفت — همچنان گردنش باز کنی ملزم نیست

از طمع نیست معانی سخن خاطر شد
در چنین منزل ویران که دل آرام نیست

زگلم گلبهاشت ... و از مزارم لاله خاست — گشت امیدم مگر گز ابر همچون ژاله خاست
سر کشند آه سرد دم در دلش بیکان نشست — هر که دید این جسم چون نالم ز جانش ناله خاست
آنقدر در بزم میخواران شمعی شبی منزل — گر لب جون انگشت عاقبت بجاله خاست
ای مجلس همت آیینه بار صاف کرد — در دل تنگم بیک دم گرد صد ساله خاست
... نامه داند طرز تعبان کلیم — از سر این بحث مشکل سامری گوساله خاست
مردم از این همدمی یارب چه شب ... — انکه زین مجلس بدا و کاسه غساله خاست

ناله جانکاه عاشق رخنه در کوه افکند
بس کن این شون فغانی کز دلم بکاله خاست

بیمار عشق را سر و برگ علاج نیست — گفتم جانکه نیست حکایت مزاج نیست
این دل که در عیار وفا نقد خالص است — بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست
جامی که هر شکسته از آن لعل پاره است — در دست و پا فکنند شش خاج نیست
در ذات خویش هستی بیرون از هم جو نیست — انقدر که در برش رواج نیست
گویند ترک تاج کن و درد سر بکش — جایی که ترک سر نبود ترک تاج نیست
تا هست از نقارشی عشق همت — تن در ده و منال که ده ای خراج نیست

این قید عشق تو فغانی بلای کیست
بیکس قفس که بر سر آزاد ... نیست

خوبان که ز ملک دلستان چشم خراج نیست — حق نظرست انکه ستانند نه باج ...

[illegible]

در دست طبیب است علاج همه دردی
دردی که طبیبم دهد آن را چه علاج است

این ذره که می‌آورد م مژده خورشید
در دل تنگ شده و در ذره زجاجست

در منزل عنقا چه زند مرغ سلیمان
جایی که نظر می‌کنم آنجا سر و تاجست

بسیار بکش ای نفس سرد دعا را
شاید که تحمل نکند یار مزاجست

خورشید من که رخش جهان گرم داشتست
حسنش ببین خیال خطا گرم داشتست

تا کی دهد عنان مرادم فلک بدست
حالا بتازیانه مرا گرم داشتست

تا آمدم بوادی هجران کدام خشم
این منزل خراب هوا گرم داشتست

در عاشقی بسوز رشک من نیست عندلیب
مستانه را بصوت و صدا گرم داشتست

چون بیضه سپهر درآرد بزیر بال
مرغی که آشیان هما را گرم داشتست

در هر بمی که آتش صوفی برای چیست
خواهی صفیر استماع و صفا گرم داشتست

در چنگ زهره نیست نوایی غلط مگو
کاین بزم را ترانه ما گرم داشتست

یک مشت خس است بر در این خانه آفتاب
بازار خوبی تو خدا گرم داشتست

چون شمع تا نسوخت فغانی شب وصل
مجلس از آن اوست که جا گرم داشتست

صد شعله آه از دل سرگوشه‌اش جاست
آه این چه بلا بود که از خانه زین جاست

آشفته و کاکل بسر دوش فکنده
گویا که تماشای زنجیری خانه چین جاست

دشمن چه فسون خواند که آن شمع دلفروز
ننشست چو شاخ گل خندان ز من جاست

هر چند گرین دل تنگان گوشه گرفتم
از بی دل سخت کمان زنگین جاست

در خانه قمر در شرح چه جلادست
چون زهر جدا بیش هم از زیر یکی جاست

سر زد ز دلم صد نبه صبر بند کشی
زین تلخ گیاهی که ازین شوره زمین جاست

[illegible]

[illegible]

۲۲

[illegible]

هر بار که همشیره را دید فغانی
زانگونه برآشفت که مویش ز جلش جست

خوبان جگر از راه غم از یار ندیده نعمت	عاشق که بود جز غم و تشویش یار زحمت
قانون طرب ساز که آنیست وگرنه	بس نغمهٔ دلسوز که در پرده سیمست
بس نغمه نوازنده بر دل آمد و بس رفت	دل شیفته اوست که در پرده مقیمست
خوبی که نهد گوش به گفتار هوا سوز	در مسلک وفا نیست اگر در یتیمست
ز قاعده بوالهوسان فایده نیست	اکسیر سعادت سخن حکیمست
حسن عمل ما نبود قابل احسان	امید عنایت همه ز خلق کریمست
طاعت [illegible] او شقاوت [illegible]	رحمی که دل تهمت از غصه دو نیمست
تا همین تو در جوی علم نخل فرو برد	وین شیفته غافل که درست چه عظیمست
بلبل چو گلی دید همان لحظه فرو مرد	آشفتگی صاحب بستان ز نسیمست

هرچند بلا بیش بود در دل درویش
او راست فغان الم و ضعف صحیمست

[illegible]

بی گناهم خشم و نازت با من ای حیرت کدام	یکطرف ناکرده زان لب این همه دشنام حیرت
ناگزیده آن لب شیرین چه داند هر [illegible]	گر تو بر جان من رسوای در دام عجب
بار تیش دیده و دل انجمان در حطام	سوختم این آتشم در جان بدآرام عجب
بی تحرج کرده دل دشمن بجان من کدام	گر برد بوی گران میخواره‌ام در جام حیف
داغ داغ غم کردی ای دل در هوای وصال	آتشم در جان زدی با زان خیال خام حیف
بیشتر عمرم از آن بر خوبان ناکام گشت	هیر اندک روزگار دیگر این ایام عجب

شاخ گل در بر نمی‌آید فغانی زان خشم
عشق مرد و تیغ شد این گریه این سام عجب

[illegible]

ای کشته صنف که صد ... [illegible]
ای اختلاط صحبت آن ... [illegible]
خود آمدیت که بوی ... [illegible]
وحی ... [illegible]

باز نقاش قضا طرح دگرگون زده است
نقشها ریخته درهم که دم از خون زده است

صاحبان قلم انگشت گزیدند همه
زین رقمها که سر خامه بیچون زده است

دور باد از نظر چشم بد از دختر رز
که چو خورشید سراپرده بگردون زده است

آنکه این نامه سربسته نوشت است نخست
گره سخت بسررشته مضمون زده است

زهره آهنگ همه راه روان است مگر
داستان غلط بانگ که وارون زده است

ادب از باده مجویید که این اهل قبا
سنگ بر جام جم و خم فلاطون زده است

عشق در سر لب جو تو همگی کرده خراب
همان سنگ که بر کاسه مجنون زده است

طره ... شود ... سپهر از فلک
این همان تخت کلاه است که قارون زده است

... دایره سطح فلک نقطه ضمیر
اهل همت قدم از دایره بیرون زده است

ساقیا جام پیاپی نفحات رحمانی
که بیکبار دست نقطه فزون زده است

شب و ما همه جو پای می و چراغ کجا
چه سرگذشت درین انجمن ایاغ کجا

چه شد که جرعه ما در رسید امروز
داد رنج کشتگان و داغ کجا

براه میکده گم کرده ایم جوهر عقل
کجاست اهل دلی تا دهد سراغ کجا

زمی که گر خورم آب حیات غصه شود
مفرحی که دهد یکزمان فراغ کجا

من و هوای تو پروای سیر گلزارم
چنین خیال که من می‌برم دماغ کجا

بخلوتی که گلی نیست رنگ و بوی نیست
دلم گرفت ازین باغ طرف باغ کجا

درین مقام که بستند بلبلان در عیش
تو خود بگوی فغان و مجال زاغ کجا

باز از شبنم تر لاله و گل خانه پرست
وز آب دیده کلبه ویرانه پرست

خندان نرگس تو نظر با چشم که باز
چشم و دلم ز غشوه مستانه پرست

گر بوی دل انگیزی بستان تو آید
گل در بغل از گلشن گلستان تو آید
ما را بر نقد وجود با دو قدم [illegible]
در شب اگر از خم چو گیسوان تو آید
... مکرر ... گشاده ... [illegible]
این باد که از جنبش دامان تو آید
بر بام ... [illegible] غم
... گمان ... خوان تو آید

... خود و دارد ... وطن ... [illegible]
... بسر ... آید [illegible]
لشکر ... جولان تو آید [illegible]
... شد چاره گر ... [illegible]
وحشی ... تو آید [illegible]

... کار ... [illegible]

عالی

[illegible]

عاشق چه توره که نفس آشنا زند
چون ذره عاشقان تکرار سخن من
شبها بر خم تیغ رفتم ز نرم تو
از نرگس که جادوان تو بردند عقل و دل

چون مجلس از حکایت بیگانه رسیدست
رخساره بر فروز که پروانه رسیدست
امروز چاره نیست که پیمانه رسیدست
روی زمین ز مردم دیوانه پر سدست

این حال کس نیافت فغانه مگر بخواب
مستی مگر کس شهر ز فسانه بر نسبست

دل به بیداد نهادیم عطای تو کجاست
ما بیک جلوه نواسیم و تو بردی دگری
میگذاری که گشند دامن پاک تو رقیب
روزگاریست که دل بوی مرادی شنید
شهر از او شد کشته پریشان و هنوز
آه از آن روز که تنها رحمی مست رسی

ما خود از خوبرهانیم وفای تو کجاست
آه ای نخل جوان نشو و نمای تو کجاست
آن همه سرکشی و ناز و جفای تو کجاست
نافه از گره بند قبای تو کجاست
کس غم اینست که من که سرای تو کجاست
پرسی از سوخته خویش که جای تو کجاست

نیستی خضر فغانی مطلب آب حیات
شرم از همت خود دار فنای تو کجاست

یار باید که غم یار خورد یار کجاست
ماه من روشنی دیده بیدار منست
دلم افگار شد از داغ و بمرهم نرسید
زخم کاریست مرا در دل از آن غمزه نهان
نرگس از چشم تو مردم کشی آموخت ولی
زهر چشم و سخن تلخ ز اندازه گذشت
نیست در حلقه مستان تو بیگانه کسی

غم دل هست فراوان دل غمخوار کجاست
یارب آن روشنی دیده بیدار کجاست
سوختم مرهم داغ دل افگار کجاست
خون عیانست و عیان نیست که این کار کجاست
چشم او را مژه و غمزه خونخوار کجاست
آن شکر خنده و شیرینی گفتار کجاست
همه یارند درین دایره اغیار کجاست

[illegible]

سد گرفتار فغانی نکشند غم عشق
کس نپرسید که آن صید گرفتار کجاست

ای دل بیا که نوبت مستی گذشته است | وقت نشاط و باده پرستی گذشته است
از آب زندگی چه حکایت کند کسی | با دل شکسته که ز هستی گذشته است
خواهی بلند ساز مرا خواه پست کن | کار من از بلندی و پستی گذشته است
نشنیدمی و باقی عمرم عدم شمار | این یکدو لحظه که نشستی گذشته است
دارم چنان خیال که بشکسته مرا | گر هم شکست چون تو شکستی گذشته است

هم در شرابخانه فغانی خراب بود
عمرش چو در خرابه و مستی گذشته است

باده در جامم مدام از اشک گلگون منست | غنچهٔ لعل تو گویا تشنهٔ خون منست
خرم آن مجلس که عمدا گویم از لیلی سخن | هر که زان پرسد حال من گوید که مجنون منست
صورت زردم نمودار است از سوز جگر | صورت حال درون عشق او بیرون منست
شاهد اقبال و بشر همای وصل تو | آفتاب طالع و بخت همایون منست
جلوهٔ حسنت دهد آیینه جان را جلا | دیده‌ای کو تا جلای طبع موزون منست
ساکن میخانه را از بزم فریدون نیست جا | گوشهٔ دیر مغان بزم فریدون منست

چون فغانی از سواد خامه سحر انگیختم
وصف لعلت در غزل طومار افسون منست

فروغ حسن تو از آه سوزناک منست | صفای دامن پاکت ز عشق پاک منست
ببین خرابی عالم که زیر طاق سپهر | هزار تعبیه پنهان در آب و خاک منست
ز شراب لعل ز دست حریف تلخ سخن | نه آب روح فزا شربت هلاک منست
هزار پیرهن از رشک میشود پاره | که دست او بگریبان چاکچاک منست

جز دیده نیست فغانی دلم که بهر بتان
رو نبشته غزلهای دردناک نخست

آتشکده دلی که در و منزل تو نیست
بتخانه کعبه که در و محمل تو نیست

مردن در آرزوی تو خوشتر ز عمر خضر
خود زنده نیست آنکه دلش مایل تو نیست

چون در میان گرم روان سر برآورد
پروانه که سوخته محفل تو نیست

ایزد ترا بخوبترین صورتی نگاشت
ای گل چه نازکی که در آب و گل تو نیست

خواهی بمهر باش و خواه کینه ورز
خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

معشوق را چه باک بود عاشقی بلاست
بار غبار کس بدل غافل تو نیست

بر دوش کلک خانه فغانی جنازه ایست
این تربیت سزای تن بسمل تو نیست

کشور چاک گریبان که با یمین است
نمود ساعد و کفها در آستین است

من از حلاوت خطش کنایتی گفتم
لبش بخنده درآمد که انگبین است

نگاه بر شکرش کردم از سر حسرت
بغمزه کرد اشارت که در کمین است

سخن ز صورت چینی میگذشت در مجلس
کشید زلف ز عارض که در شکنج چنین است

نشان حال خرابات جستم از رندی
بغمزه کرد اشارت که در کمین است

اگر محبت اسلام داری ای زاهد
در آ که کوچه عرفان که راه دین این است

رحیم کرد فغانی دل چو سنگ بتان را
سر این نفس آه آتشین است

بیمار ترا دیده نمناک بهانه است
پرهیز مکن کاین نظر پاک بهانه است

از گریه سواد نظرم شسته شد اما
نقش تو در آئینه ادراک بهانه است

گر دست تمن بر دل محنت زده باقیست
خار و خسکم در جگر چاک بهانه است

سلسله کرد دل شیران رگ جانم | پیوند بران حلقهٔ فتراک نمانست
صد بار فرو رفت ولی تر نشد انجا | شد زیر زمین پر گهر و خاک نمانست
هر چند که خوبان نظر مهر نمایند | اهل نظر آئینهٔ افلاک نمانست

با آنکه جهانسوز بود آه فغانی
در منزل خویش خس و خاشاک نمانست

آنم که ببزم کسیم آهنگ نبودست | وز پهلوی من جای کسی تنگ نبودست
این نیز صفائیست که از همدمی ما | بر آینهٔ همنفسان زنگ نبودست
حیف آنکه بهار آمده و رفت گل از باغ | در ساغر عیشم می گلرنگ نبودست
زنهار که یکباره چنین پرده میندار | راز تو که دل آدمی از سنگ نبودست
یوسف که از وان همه خوبان کشیدند | عاشق کش و بیباک بدین رنگ نبودست
می کشته آن یار که چون تیغ بلندی | لولی که به هیچ قدر چنگ نبودست
من از تو مثل گشتم و یعقوب ز یوسف | در هیچ زمانی مهر و وفا ننگ نبودست
هر کام ره عشق ز دنبالست تعقب | این بادیه را منزل و فرسنگ نبودست

مخروش فغانی ز نوا گفتن عشاق
دلخواه چو آواز نی و چنگ نبودست

روزی که در دلم غم عشق تو جای ساخت | سیل بلا بخانهٔ صبرم روانه ساخت
نقاش قدرت آن رخ مردم فریب را | آشوب روزگار و بلای زمانه ساخت
آن قطره‌ها که بر سر او خون بسته بود | چشمم ز شوق لعل لبت دانه دانه ساخت
شمشاد اگه فاخته در طوق بندگیست | خواهد برای زلف تو مشاطه شانه ساخت
صد باره یاد کرد گلستان کوی تو | بلبل که در حریم چمن آشیانه ساخت
خواب اجل گرفته من خسته را که دل | شرح درازی شب هجران فسانه ساخت

[illegible]

آن شوخ که گوشش از غمزه تیغ کین
چون کار عالمی به سر تار زلف ساخت

عاشق به یک نگاه تو ای ماه چاره ده
کار هزار ساله درین آستانه ساخت

مطرب ز بهر گریه جانسوز اهل دل
گفتار دردناک نغاز بهانه ساخت

دوران تو عشرت همه با درد و غم گذشت
عمر کسی چنین به غم و درد کم گذشت

گفتی که روز عید خورم با تو جرعه
این خود نصیب من نشد و عیدم گذشت

هر کام بهر کم شد و ز سیری نشانه
بر هر گل زمین که بناز آن صنم گذشت

ساقی بیا که آینه دل چو شد آب
عمری که در شراب و جام جم گذشت

گفتی که رو اگر بنمایم عدم شوی
بنما که کار من ز وجود و عدم گذشت

به سوی هودی مرتبه آفتاب زد
آن سایه پروری که ز خود یکقدم گذشت

از چشم شب گفته هلالی ستاره ریخت
قصه کان آفتاب از نظرش صبحدم گذشت

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست
بسیار شیوه هست بتان را که نام نیست

ای مه عیار سکه خوبی بود وفا
نقدی که این عیار ندارد تمام نیست

کامی ندید از تو دل نامراد من
جایی که نامرادی عشقست کام نیست

ماییم و آه نیم شب و ناله سحر
اهل فراق را طرب صبح و شام نیست

کاهی صبا ز بوی تو جانی بخشد ولی
افسوس کین نسیم عنایت مدام نیست

هر جا که هست جای تو در چشم روشنست
بنشین که آفتاب برین احترام نیست

یکدم که در مقام اسیران رسیده
بسیار اضطراب بکس ننمود دام نیست

ناصح مگوی پند که گفتار تلخ تو
چون گفتگوی ساقی شیرین کلام نیست

در عشق اگر مسیح بود همدم کسی
خون دگر شکر لب

[illegible]

عشاق اگر دهند فغانی سبو درست
از روی اعتبار به از پیر جام هست

عیدست و نوبهار و چمن سبز و خرمست
مایم و روی دوست که نوروز عالمست

بر سرو سایه پرور ما میکند سلام
هر شاخ گل که در چمن جان مسلمست

از نازکان بزم چمن سرو ناز من
در جلوهٔ جمال بخوبی مقدمست

بخرام سوی باغ که از خار در قدم
شمشاد را که بر لب جو پای محکمست

بر باد اگر رود دل ما از برای تو
انکار گر حریم چمن غنچه محرمست

آن گل که می‌نهند نثارش بتاج سر
گاه خرام سروقدان خاک مقدمست

ای گل بخوان فغانی غمدیده در سراغ
گشت چمن مناسب دلهای پرغمست

مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست
گو می تلخم مباش شربت دیدار هست

ساقی ما می طلب کرد نه هر چند غم
تشنه لبان را کی قوت گفتار هست

صبح وصالم دمید گلشن عیشم شکفت
رخصت چیدن نبود گرد دلم این خار هست

آنچه مرا از منست خارج رنگست و بوی
ورنه گل زرد و سرخ در همه گلزار هست

مرد نظر باز را تلخ مگو ای حکیم
نیش زبان تا کی غمزه خونخوار هست

آنکه بخلوت درون نکته فروشی کند
گو برو اکنون سخن بر سر بازار هست

خواستم از دل نشان داد بتیرم جواب
رخنهٔ تیرم هنوز در دل افکار هست

گر نه چه با غنچه رخصت برگ چمن
من که بخاری خوشم سایهٔ دیوار هست

در قدم شمع خود باش فغانی سپند
زانکه چراغ ترا آفت بسیار هست

بیش با خاطر شاد و دل غمناک گذشت
جای آسوده و در جگر چاک گذشت

برگ عیش تو گران روز بروز افزونست
در گلستان حیاتم اثر خیر نماند
ما خود از خویش گذشتیم چه محتاج وصال
صدق ما با تو چنانست که آئینه و آب
آنچنانم که جفای تو ندانم ز وفا

خرمن سوخته ماست که با خاک یکیست
همچنان برگ گلش با خس و خاشاک یکیست
مردن و زیستن مردم بیباک یکیست
عاشقانرا دل صاف و نظر پاک یکیست
زهر تشویش من دیوانه و تریاک یکیست

راحت و رنج فغانی ز خیال من و تست
راستی باش که نیک و بد افلاک یکیست

آنرا که قدم در ره صاحب نظریست
غافل مشو از حال خود ای بیخبر است
سر رشته درست آید و کس را نظری نیست
از طعنهٔ بدخواه نرنجیم ولیکن
گر زانکه کسی نقد دل ما نشناسد
غم خوردن و تاب سخن تلخ شنیدن
با کوه بلا دست کند سخت محال

از هر چه کند قطع نظر خیر در آنست
یعنی نگران باش که بد بین نگرانست
چون نقطهٔ خطا یک همه را چشم بر آنست
بر دل سخن سنگدلان سخت گرانست
ما را چه گنه بخت بناقص بصرانست
زهریست که در کاسهٔ خوش شکرانست
آنرا که نظر در پی جوزا گرانست

رنگین لطر از خون جگر یافت فغانی
این طور عبارت نه طریق دگرانست

طبیبم دید و درمانم ندانست
بوصلم مژده داد آخر شناسی
چه آتش بود در رو آورد در من
چه زان بوی خوشی کان شد صبا داشت
کسی میگوید که حاسد چون ترا دید

دوای درد پنهانم ندانست
ولیکن آفت جانم ندانست
که دامان و گریبانم ندانست
که راه بیت احزانم ندانست
بران لب جای دندانم ندانست

[illegible]

تو میگوئی که عاشق دیده‌ام | هر دو جا که دامانم نداشت

فغانی مست بود آن شوخ امشب
سخنهای پریشانم نداشت

دیوانه‌ام مرا سخن یار گون بس است | در نامه‌ام حکایت عشق و جنون بس است
بکچید تیر ناله ما بیستون شنید | ای مست عیش زمزمه ارغنون بس است
بهر هلاک خویش چه آیم بزم تو | این یک نظر که میکنم از برون بس است
تا خنده رنج خاطرم از دیدن رقیب | عمری بدرد دل گذرانده‌ام کنون بس است
اگر کشتنم کن اگر دوستی رفیق | رسوا شدم مرا فن جنون و فسون بس است

بار این چه شیوه است فغانی بشهر و کو
چشمی نماند کز تو نشد غرق خون بس است

آه کان ابرو کمان چشم سیاه از یار نیست | بر ده ... بوفری بر نرگس عیارست
داد از آن سلطان که در مجلس بصد عجز و نیاز | باز کردم صد رقش تیغ از زبان و بارست
تا به افسون خو اندازان لعل سخن گو روز وصل | کانچنان محکم زبان و گوش اهل ازارست
میرسد در گوشم آوازی ندانم از کجاست | ترک مستی گو بانغ صید طبل بارست
صبح صیادش بصد جان باز خواند خوید | هر که دل در عشوه شوخ سخن پردارست
ناله طنبور رگان زخمه بر جان افکند | آه از آن ساعت که چرخ از بر شکن بیمارست
قصه من گر تیغ افراز دو خون تحقیق | بر جهان عهدم که با او جام از اغیارست
دوشش در میخانه از جنگ عشق آنش آن یکی دم | مطرب خوش لهجه را صد عقده در هر تارست

طوطی طبع فغانی بهر آن شیرین قبا
این همه نخل سخن در گلشن اشعارست

باز با مرغ سحرخوان غنچه عهد تازه نیست | دفتر گل را بعنوان وفا شیرازه نیست

[illegible]

[illegible]

۲۹

[illegible]

جذب آب و سبزه بیرون برد گرد ... شهر
جوش مستان و خروش بلبل و چنگ و رباب
اشتیاق ده چندان شد که هنگام صبوح
طرح این مجلس ... عقل و وهم
... کان باغ را حاجت به رنگ و بو نبود

محتسب هر خندهٔ ... در دارد ... ست
زین نواها در سرای ... ست
غنچهٔ سیراب نتواند لب از خمیازه بست
برد انفس استاد کاین انداره ... ست
زین ... در کاسه‌های لاله مشک و غاره

طبع موزون فغانی بس که دیگر از عشق
هر بهار از معنی رنگین چو گل پاره ... ست

رهبری آثار خط کرد و لب آن ساده ... ست
کشتهٔ آن خط نوخیزم که چون مشکین ... ست
زان نوخیزم جگر خون شد یکی دارو ...
خواستم تا با غلامان سر ... در روم
آنکه دامن ... اگر در راه ...
آه که در دام ... صیادی ...

ای عجب آب رخم دیدی که در سجاده است
صورتش معنی آب زندگی در باده است
هر که بیمار حریف کار نا افتاده است
در ره دیرم ... خاک آستان ... ست
بهر ... گل خرید و بر سر سجاده ... ست
کاین ... رفت ... پای مردم افتاده ... ست

هر سر موی فغانی رشتهٔ زنار گشت
تا بنای عهد با آن نا مسلمان زاده است

دمی که آن گل خندان به قصد خون منست
به ناامیدی از آن آستان شدم محروم
برون ز بزم طرب ... چو شمع
رقم به منصب فرهاد ... قضا
مران ... ای باغبان ز گلشن خویش
تو خود در عشوه ... بیدارم

ز خوی نازک او ... منست
نشان بخت ... طالع زبون منست
کسی که خبر از آتش درون منست
که بار خاطر من کوه بیستون منست
که آبروی گل از اشک لاله‌گون منست
... احتیاج با فسانه و فسون منست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای بلبل ... همچون ... [illegible]

[illegible] ... گلهای ... [illegible]

آن گلبهای شوق ... غنچه ... [illegible]

دلیل سوز فغانی بس است آتش آه
نشان داغ درون شعله برون منست

آمد سحاب و چهره گلها ز خواب شست
نیسان دهان غنچه بمشک و گلاب شست

صبح است می بنوش که گردون به یک کرم
از بهر جرعه قدح آفتاب شست

خوش باد وقت آنکه سبو بر سرم شکست
کاس دلم چو نقش نشان شراب شست

کو همچو لاله برگ ز برق تف بسوز
گل چون کتاب خط ز شب ماهتاب شست

بس نه خانه سوز که در مجلس شراب
آلوده ساغ خرقه دلی در شراب شست

در آتشم ز دختر رز کاین حریف سوز
عالم خراب کرد چو بت از حساب شست

از می خراب گشته دل ابتر منست
دیوانه که لوح بشکست و کتاب شست

از داغهای باده بر افروخت صد علم
پشمینه ام که عشق بهفتاد آب شست

در خاک و خون نشانه فغانی دل خراب
تا دست از متاع جهان خراب شست

بازم چراغ دل بمی ناب روشن است
چشمم ز جلوه گل سیراب روشن است

چون صبح اگر ستاره فشانی کنم روا
کز دیدن تو دیده بیخواب روشن است

بخشد صفای چشمه خورشید دیده را
آیینه رخ تو که چون آب روشن است

امشب که در خرابه درویش آمدی
بیرون مرو که خانه ز مهتاب روشن است

خالی مباد ساغر دوران ز می وصال
کاین چراغ مجلس احباب روشن است

شمع مراد من ز تماشای ابروت
همچون چراغ گوشه محراب روشن است

سر بازی فغانی شنید ... عشق
جوهر صفت ز خنجر قصاب روشن است

جمعی شگفت و تسبیح ز هر گلی برخاست
ز هر نهال گلی بانگ بلبلی برخاست

... کفکو ... بود
و کلبش خفت ...
... چمن ... در ...
زمانم ... قصه ...
که ... آن ... بود
... کاری ... بود
کار ... بود

... افتاد وقت ...
... چون ... بود
... عشق ...
... آمد ...
علاج ... بود
... بود

... عشق ...
... بود
... بود

انکار دیده سیر ده صد بغفلت [illegible]

[illegible]

نسیم صبح دلاویز و مشک بر آمد — مگر ز سلسلهٔ جعد کاکلی برخاست
کشیده‌ام ز غم زلف تو درچمن آشی — چو مشک شاخ گلی جعد سنبلی برخاست
تو آن رسیده غزالی که هر طرف نگری — بجستجوی تو صاحب توکلی برخاست
بهر طرف که خرامان و سرگران رفتی — در آرزوی رخت بی تحملی برخاست
علامت آه عاشق سنگ سیرم — که از سر دو جهان بی تاملی برخاست

بهر چمن که فغانی رسید ناله کنان
ز بلبلان سحر شور و غلغلی برخاست

ای بنده چمنی کز نشانش نوا نیافت — پنهان نوان کنج وفا نشان نوا نیافت
گنجی که از آن کون و مکان شد پدید — فریاد که در کوی ممکنش نوا نیافت
عنقای خیالش که شکار نظر ماست — صد دیده که بی بند زبانش نوا نیافت
افتاده چو دولت بکنار من درویش — آن نقد که در صبح ممکنش نوا نیافت
بلبل ز رخ چهرهٔ گل در غلط افتاد — پیداست که در برگ خزانش نوا نیافت
نزدیک تر از لب و دهانت در این باغ — آن سیب که چو گوی نشانش نوا نیافت

تا عاقبت در دکان دید فغانی
دیریست که در دیر ممکنش نوا نیافت

رویم شکفته از سخن تلخ مردست — زهرست در دهان و لبم در تبسمست
سوا قتم حسابکه ندارم مجال صبر — رحمی بر آن دل که جای ترحمست
خون میچکد ز اطلس سیماب سپهر — بس تنگ بوالعجب که در این نیلگون خمست
بهر که تاختی سر و جان خاک حرمت — رخش ترا چه خون که نه در کاسه سمست
سیارهٔ زبون چه کند فتنه مهر — در کار من که نه ز افلاک و انجمست
دانم حلاوت سخن بندگوی لیک — آفت زبان ساده شیرین تکلمست

[illegible]

ازین سبح سونیا فعل ... رهی بود و بست
خضر ریشش شوید که در کار خود شکست

در دلم سوز عجب از عشق زیبا دلبرست … دوزخی در جانم از داغ تو ... بهشت است
چون بسوزم میشود در بستان که در جانم ز غم … هر گلی داغی و هر داغی فروزان اخگرست
تا قرین آتش شوقت شدم پروانه وار … سوزم از اندیشه بر دم کاسه سم باد غیر
بس که مشغولم به ذکر باده لعل لبت … کی کنم باور که جای سلسبیل و کوثرست
ذکر گل را که سست از گریه ارنو بهار … هر ورق از خون پاک دردمندان دفترست
شوق گفتارت که شد در سینه سوزان گره … آتشی گویا فروزان در دل خاکسترست

مرحبا از چشمه چشم فغان در هجر
از هوای باده وصل تو رخ چون ساغرست

مست تو بجز ناله جانسوز نداشت … تا شناخت گل تازه و نوروز نداشت
مجنون تو هم بر سر خاکستر گلخن … جان داد و بهار چمن افروز نداشت
از رنگ قبا سوخته دل از دو رخ دید … نقش کمر و تاج طلادوز نداشت
فردا چه کند با جگر سوخته عاشق … چون فایده صحبت امروز نداشت
سوز دل عشاق چراغ ره جانست … بیسوز دلی که چنین سوز نداشت
دل جوهر دانش همی و روی نکو داد … قدر خرد مصلحت آموز نداشت

ناقص شد از این طارم فیروزه فغانی
مسکن اثر طالع فیروز نداشت

آزاد بلبلی که بدام بلا نسوخت … ترک هوس گرفت و زباد هوا نسوخت
پروانه که بر سر آتش بمهر گشت … بیرون نشد ز دایره شوق تا نسوخت
یکره دلم در انجمن آتشین رخان … نام وفا نبرد که در صد جفا نسوخت

با جان خسته ... دوش بیمار من آمد
... که در نظر ... گلستان ... آمد

کسی در نظر ... چشمش ...
در دعوی جانبازی عشق ... دل
بر جان کسی ... آرزو ...
فرمان دهی ... جان ...
... زنوان کار ...

... دل ... وصل
... نقش ... وصل
... زلف ...
... تو ...

... در دل ...
... ز دل ...
... عشق ...
... ۱۵

۳۱

[illegible]

هر گره که انشد ز دلم همچو پاره
در آب چشم و آتش دل غرق حیرتم
در محفلی که چهره برافروخت شمع من

کان پاره هم ز داغ جدائی جدا شود
کاس از غصه رو بگشت مرا او چراغ شود
نشست از کرشمه مرا باز تا سحر

جائی که گرد همچو فغانی خیال عیش
گر آرزوی شمع رخت چند جا شود

در سفینه که هر نفسی در پی کسی ای سیخ
سان تیغ است که چون دل بمهر آید آتشین
را که هست از شراغ خانه دل
تو مرد باری ستاره سیب ای دل
سد حادثه دامنیست در کمین که تو
نشان از سنگ ستم ساز دش محرم را

اگر بجرعه دردی کسی نوشش و مریخ
خطا و جور زیاده کند بعشوه و غنج
سر سنگ لعل مریز از برای گوهر و کلیخ
زیاده با فلک خرده دان محیس شطرنج
هزار حلقه و هر حلقه هزار شکنج
عروس و هر مهر کس که زد بمهر ترنج

فغانیست و همین داستان مهر و فا
شمار سیم نداند زبان قافیه سنج

ای از نظاره تو خجل آفتاب صبح
تابان ز جیب پیرهن سینه چو سیم
مارا چو شمع با تو نشانید روبرو
دل را فراغ هید و دیده را فروغ
دیوانه جمال تو از مستی خیال
خون دلم ز سیر و مهر خون شفق

لعلت بخنده تمکین برده آب صبح
چون روشنی روز سفید از لعاب صبح
سوز و گداز نیم شب و اضطراب صبح
دیدار آفتاب و شان و شراب صبح
ذوق می شبانه نداند حواب صبح
از دیر ماندن شب تار و شتاب صبح

بستان می صبوح فغانی بفال سعد
آندم که آفتاب کشاید کتاب صبح

خوش [illegible] دارد
[illegible] دارد

آن [illegible]
از [illegible]
[illegible] داد

[illegible]

[illegible]

مرغ دلم بحلقهٔ مویی نهاده رخ / در باغ وصل بر گل رویی نهاده رخ

مست وصال چون نشود آنکه هر نفس / بخود بجیب غالیه بویی نهاده رخ

افکنده عنان دل از دست هر طرف / بر خون من دواسبه عدویی نهاده رخ

در گلشن خیال بس از تند باد غم / هر برگ لاله بر لب جویی نهاده رخ

از دیده ام بجستن آن دانهٔ گهر / هر قطرهٔ سرشک بسویی نهاده رخ

در بزم عیش هر نفس از گرمی وصال / لب تشنه یا بجای سبویی نهاده رخ

هر صبح تا بشام فغانی بجا چنین / گریان بقبلهٔ سر کویی نهاده رخ

مقیدان تو از ذکر غیر خاموشند / بخاطری که تویی دیگران فراموشند

برون خرام که بسیار شیخ و دانشمند / خراب آن شکن طره و بناگوشند

چه عیش بهتر از این در جهان که مرد و نفس / دو کس بدستی هم پیاله نوشند

زهی حریف شرابان که بامداد خمار / بصد حرارت و مستی باده دوشند

هزار سوزن الماس در دل است مرا / از این حریر قبایان که دوش بر دوشند

بروی برگ بهاران چو سبزه در جهان سایه / فتاده همنفسان دسته دسته در آغوشند

هزار جامه جان صرف این بلندقدان / که در نهایت چستند هرچه می پوشند

مراست کار چنین خام ور نه همه جا / شراب پخته و یاران بعیش در جوشند

چمن خوش است فغانی بیا که از می و گل / جوان و پیر درین هفته مست و مدهوشند

ترک من چون لاله برگ عیش در صحرا کشید / سایه‌بان زد بر کنار سبزه و صهبا کشید

هر کجا کان دانه در کشتی می برگرفت / رند دریا آشام او زانو زد و دریا کشید

آه از آن دم کز سر مستی بعاشق جام داد / وانکه از غیرت غیاث منتظر شد تا چشید

[illegible]

آن دم از دل دست افشاندم که در کلک باغ
عشق تو بر لوح هستی قرعه تو فیق زد
گر دمی از سیل مژگان بره بالا رست خار
نی توان گفتن که نتوان با خسی از جا ...
نت عاشق بمحبان لب تشنه از مجلس برو

آستین برزد بنار و برهمن بالا کشید
دیگر از اثر کفر مود در قمر بر ماه کشید
پیش از ین سوزان نهان از دیده پیدا کشید
آنقدر تلخی که فرهاد از کفی حلوا کشید
دور حریفان فرو ریشه منتها کشید

هست در محشر فغانی را کلید باغ خلد
یکبیک پیکان که در عشق از دل کشیده

تا رخت سبزه در گلبرگ تر پنهان بود
باز وقت آمد که هر یک با حریف سرو قد
خوش بود با لاله روبان گشت در اطراف دشت
بلبلان شید امید اند که در این دم گاه
در گل و نسرین بیابی بلکه در خورشید و ماه
عیش من تلخست و در عالم از شهد بر
نود بکید زین نگارستان که زیر هر ورق
دیده را حالا ز جام دیده آبی میدهم

از تماشا سیر نتوان شد مگر پنهان بود
در میان لاله گل تا کمر پنهان بود
خاصه آن ساعت که خورشید از نظر پنهان بود
زیر هر برگ گلی صد نیشتر پنهان بود
آنچه در هر ذره این خاک در پنهان بود
بلکه در هر گوشه صد تنگ شکر پنهان بود
صد هزاران زنگی در یکدگر پنهان بود
گرچه داغ بیشمارم در جگر پنهان بود

زار میسوزد فغانی گرچه پیدا نیست داغ
برق آه دردمند از اثر پنهان بود

تو آن گلی که به بستان چمن تو نوبند
خیال لطیف مزاجی که جای تو بنشانند
بجوی آنکه سر از جیب آفتاب آرد
کسی که مهر خموشی بلعل نوشش لبان زد

ملک ز سدره فرود آید و چنین تو نبود
اگر نسیم صبا برگ یاسمین تو نبود
هنوز دل نپسندد که آستین تو بود
در آرزوست که بگذاری و نگین تو بود

به مکتب تو ملازم بود فرشتهٔ رحمت / گر نسخهٔ قلم سحرآفرین تو نویسد
روند نشانهٔ دندان حسرت از دل عاشق / گهی که می دهی و دست و آستین تو بوسد
نخورد عاشق دلخسته می به جام مرصع / از آن هوس که مگر لعل آتشین تو بوسد

سخن کنایه به غایت رسید شوق فغانی
که در خیال دهان خود انگبین تو بوسد

گلی که از نفسش مشک ناب بگدازد / چرا لب شکرین در شراب بگدازد
خوشش آن که چو می در قفای گل ریزید / نه آنکه همچو شکر در گلاب بگدازد
به دلفروزی شمع جمال او نرسد / هزار سال اگر آفتاب بگدازد
گهی ز غم جگر پاره‌ام کباب شود / دمی ز غصه دل چون کباب بگدازد
به هر کنارهٔ جویی گر از چشم آبی / چه جای بادیه که ماهی در آب بگدازد
ز بان سرم که چراغی ز روغنم ماند / دمی که این تن بیخود و خواب بگدازد

فغانی از طلب کیمیا نیاید باز
مگر دمی که درین اضطراب بگدازد

آنکه سپر دیگران در زلف چین می افکند / چون رسد نزدیک من چین در جبین می افکند
دیده‌ام جایی پری‌رویی که پیش تخت او / گر سلیمان هم رسد حالی نگین می افکند
گر سوار از هیبت و جولان این ترک [illegible] / خسروان را ز انچه دارد از بالای زین می افکند
دام صد مرغ دل آن دم که زرین حلقه را / می کشد در دست وصلش در آستین می افکند
هرکجا یک دل به تیر غمزه میسازد نشان / صد کمان ارش سپایی در کمین می افکند
می کشد سر بر فلک چون سرو استغنای حسن / هرکه را [illegible] محبت ورز در زمین می افکند
صاحب خرمن بسی دانا که دهقان قضا کار / دامن دولت به دست خوشه چین می افکند
در جمع چون [illegible] آتش را در استماع / لرزه بر اندام سرو و یاسمین می افکند
دو راز آن دندان و لب ساز می فغانی [illegible] / ارز و چندین [illegible] انگبین می افکند

[illegible]

تا دیده و بر رخ تو مقابل نمیشود
دایم بجعد سلسله موئی قرار یافت
دست تهی اگر همه بویدت دو سیتیت
غافل مشو ز حال اسیری که تکفیش
دل شد اسیر آهوی مردم فریب او

کام دل از جمال تو حاصل نمیشود
دیوانه ایست کو عاقل نمیشود
در گردن مراد حمایل نمیشود
از جلوه جمال تو غافل نمیشود
کارش بسحر جادوی بابل نمیشود

خون قتیل عشق فغانی بهیچ رو
فردا وبال دامن قاتل نمیشود

وقتست ای حریف که می در سبو کنند
ما جوی شیر و قصر زبر جد گذاشتیم
می ده که وضع میکده های مصلحت نشد
امروز داد مرشد ما رخصت شراب
مشکل حکایتیست که هر ذره عین اوست
خوبان ز آب دیده ما غافلند حیف
بگذار کار تو به صوفی بیا قیا [illegible]
قسمت مگر گذشته شمشیر عشق یافت

دردی کشان بکعبه مقصود رو کنند
ساقی بگو که میکده را رفت و رو کنند
کاری که میکنند حریفان نکو کنند
اما بدین قرار که کم گفتگو کنند
اما نمیتوان که اشارت باو کنند
زین یوسفان که جامه بخون شستشو کنند
تا اندک اندکی بگلوش فرو کنند
مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند

آلوده شراب فغانی بخاک رفت
آه از غسیل کفن پاره او کنند

با هم نشستند و کوکبه سور شد بلند
کلبانگ میفروش بهردی کشان رسید
تا روی بسته بود دم خلق بسته بود
معشوقه در کنار و بهر روشنی دل

صد نیزه در حوالی ما نور شد بلند
پنداشتی که زمزمه صور شد بلند
آن غلغل از نظاره منظور شد بلند
زان آتشم چه سود که از دور شد بلند

در هر سری ز باده توحید و نشئه‌ایست / زین اعتبار دعوی منصور شد بلند
منکر مشو که در کده دیوار دیده‌اند / آن روشنی که از شجر طور شد بلند
آباد باد میکده کز رفته آن هنیت / نخلی که زین سرای معمور شد بلند
آنچه وز نقد هستی ما صرف باده شد / گر طرف باغ طارم انگور شد بلند
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / وز دیدن تو ناله طنبور شد بلند

باد ابقای پیر که از فیض جام او
افسانه فغان مخمور شد بلند

آمد بهار و دل بمی و جام تازه شد / همدم بساقیان گل اندام تازه شد
از خاک کشتگان چه خاست بوی گل / داغی که بود بر دل از ایام تازه شد
هر شاخ گل ز جلوه‌ای میرسد چو نشان / یاران رفته را بجهان نام تازه شد
دل کنده بود دم از می و ساقی چو گل رسید / جان رمیده را هوس کام تازه شد
مرغ سوی الخانه خرابی من گریست / چندانکه سبزه دام بلب بام تازه شد
آه از فریب مرکه از عشوه عیش کرد / با خلق را بهمان طرح جام تازه شد

می نوش و گل بریز فغانی که عاقبت
باغ سبز رحمة الانعام تازه شد

آن رهروان که رو بدر دل نهاده‌اند / بی رنج راه رخت بمنزل نهاده‌اند ١
تا میتوان شکست دل دوستان مخور / کاین خانه را بکعبه مقابل نهاده‌اند
بسم الله ای عزیز که چندین سر عزیز / در شاهراه میکده بسمل نهاده‌اند
در مانده‌ایم صلاح و فساد الحذر / زین رسمها که مردم عاقل نهاده‌اند
در گوشهای میکده جوئیم صفای وقت / کانجا هزار آینه بر گل نهاده‌اند
یکسر طریق درد کشی درد سر بود / این رسم را بشیوه مشکل نهاده‌اند

الحمد لله که شب هجر بسر آمد
خورشید وصال از افق عیش برآمد
صد شکر که دیگر ...

[illegible]

غمگین مشو فغانی اگر باده ات نماند
صد جای پیش بهر تو محفل نهاده اند

تا کی کسی ز بهر ولت جسک خو کند / خضر رهی کجاست که می در سبو کند
ای طالب بهشت در میو وشش گیر / آنجا و هند هر چه دلت آرزو کند
انگس که بر پیاله ما بت دست رد / گو انقدر بساز که می در سبو کند
بی نیت درست علانش درست نیست / مسکر اگر بچشمه حیوان وضو کند
منعم بقصد امید نشاند درخت گل / غافل که فرمش بگذارد که بو کند
خرسند شو که سر که زبان بسته از سوال / حاجت نماندش که دگر جستجو کند

کار فغانی از مدد خلق به نشد
کار نکو خوشست که بخت نکو کند

مردم ز عیش کاوش دنیا چه دیده اند / این بیغمان ز باغ و تماشا چه دیده اند
امروز چون مراد همه جا میسر است / اصحاب در بشارت فردا چه دیده اند
خصمانه در ملامت مستان نهند روی / این قوم بیملاحظه از ما چه دیده اند
اسباب راحت در اسباب عشرتست / اندیشه کن که از گل و صهبا چه دیده اند
خاصان بزم وصل بخویند تو بهار / مقصود صحبتست ز صحرا چه دیده اند
نقد روان دهند و ستانند آب تلخ / مستان درین معامله آیا چه دیده اند
از باده منع خلق نه قانون حکمتست / تا مردم از رفیق دریغا چه دیده اند
ترسم که خود پرست شوی آفتاب حسن / گر کوکبت کراه رخ زیبا چه دیده اند

جایی که همچو آب رود خون بیگناه
از کشتن فغانی شیدا چه دیده اند

هوا در کرد دشت و مرغ در پرواز می آید / بهار رفته از گلشن گلش باز می آید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تحیت میرسانم بلبلان را باد نوروزی — که گل بار دگر در جلوه‌گاه ناز می‌آید

بکم دان پرده‌ای مطرب که از راه عراق امروز — مه برج شرف در گلشن شیراز می‌آید

چه باد است این که گرد مشک بیز در دل آمیزش — مگر از راه آهو ترک شکار انداز می‌آید

چه ساز است این که دیگر می‌نوازد مطرب مجلس — که از رگهای جان عاشقان آواز می‌آید

بشارت باد ارباب صیاد دوش کبک خرامان را — که باز از طرف دشت آواز طبل باز می‌آید

می لعل و نسیم گل مبادا از جهان خالی — که این آب و هوا عمر و مراد دمساز می‌آید

بیا ساقی که انجامش ز آغاز خواهد بود — هر آنکو با صفای نیت از آغاز می‌آید

مسیحا یار و خضرش رهنما و همعنان تو — فغانی یاد شاه مسلمین اعزاز می‌آید

چو رد از جانب صید شکار انداز می‌آید — عنان می‌افکند بر من ز ناز و باز می‌آید

هر آنچه از صورت و معنی ز اهل راز می‌آید — نشان از گوشهٔ آن نرگس غماز می‌آید

سخن از پرده می‌گویی ولی گویا بود جنت — فروغ شمع حسن از جوهر آواز می‌آید

ز چنگ فاتحه ارجمه کلبانگ قطره خون در — که حرف واژگون ابریشم این ساز می‌آید

فغان از جلوهٔ آن زودی گلگون قد رعنا — که همچون آتش موسی ز سرو ناز می‌آید

قبای سبز را در خون لب آن شد لعلی — و اگر شعله ز لعل تو چو دامن را زمی آید

فغان از برق پیکان خصم سوز لقر روزی این — که از شست تو ای ترک شکار انداز می‌آید

ببین حال فغانی ای که بر آیینه‌ای کت — رخ انجام کار هر کس از آغاز می‌آید

که بطعم می‌نوازد که ناز می‌کشد — زنده میسازد مرا آن شوخ و بازم میکشد

گر نگویم می‌شود خونابها در دل گره — ور بگویم خندهٔ آن عشوه‌سازم میکشد

هر شب از افسانهٔ غم کردم خواب اجل — آه از این افسانه دور و درازم میکشد

نازنین من کجایی وه که در بزمم میآ | دیده محروم را اشک بیشمارم میکشد
گرمی سینم دمی در روی تو ای چشم و چراغ | گریهٔ جانسوز و آه جانگدازم میکشد
در غمش چون میشوم با ناله ای همنفس | دلنوازیهای آن مسکین نوازم میکشد

چون فغانی بر نفس میسوزم از داغ نهان
در کشم آبی ز دل افشای رازم میکشد

لعلت از می خنده بر برگ گل سیراب زد | شمع رویت طعنه بر خورشید عالمتاب زد
دل که سوی غمزه خونریز مژگانت رفت | خویش را از بیخودی بر خنجر قصاب زد
پیش خورشید رخت گل رفته بود از حال خویش | بر رخش ابر بهاران از ترحم آب زد
شیوهٔ چشم سیاهت فتنه بادام شد | عشوهٔ لعل چو قندت خنده بر عناب زد
بندهٔ آن شاه خوبانم که در حسن و جمال | سکهٔ خوبی برای رونق احباب زد

هیچگه خونابه چشم فغانی کم نشد
بس که از لعلت نمک بر دیده بیخواب زد

از جور دلبران تن من خوار و زار شد | چندان جفا کشید که بی اعتبار شد
[illegible] بی رخ تو نظاره چمن | بر هر گلی که دیده نهادیم خار شد
[illegible] آرزوی دیده و دل بهر دیدنت | جانم تمام صرف ره انتظار شد
حسرت نصیب دیدهٔ شب زنده دار گشت | حرمان حواله دل امیدوار شد
غم رخت به نیم گیرد دلم قرار | آن خود بلای جان من بیقرار شد
در گریه اختیار ندارم که دیده ام | از گریهٔ فراق تو بی اختیار شد

در جلوه تو آه فغانی علم کشید
درد دل غمی که داشت نهان آشکار شد

معلم چون تعلیم خط از دستش قلم گیرد | خط او بیند و تعلیم از آن مشکین رقم گیرد

ستم کوشید هر یک زان معلم یاد می‌گیرند
معلم آید و زان شوخ تعلیم ستم گیرد

خدنگ غمزه‌ای تنها نه خوش کرد دل کوی از زبان او
خضر گر بشنود از حیرت حرف اش عدم گیرد

کشد سر در گریبان سحر که آن گل خندان
مبادا آه سردم در دماغ صبحدم گیرد

بدین سوزی که دارد پیر کنعان از غم یوسف
سر دیگر گوشه بیت‌الحزن آتش علم گیرد

اگر من سوختم با داغ او احسن ور روشن
قضا پروانه از مطلع انوار کم گیرد

فغانی در حرم کویت آمد با دل سوزان
چه شک باشد که بی داغ تو خود در محرم گیرد

چه سازم وه که آن بت باک ار وار مرد و تو شد
ز چشم پوشانی زلف پرشکن نو شد

بصد رنگ دگر می‌سوزدم آن شکل مستانه
گر فهم کاکل پر تاب و چاک پیرهن نو شد

همه یوسف رخان دارند میل آستین بوسش
کسی زینسان قبای دلبری در انجمن نو شد

گریبان می‌گشاید تا کند صد چاک در جانم
بگلگشت از قبا تا تنگتر از برگ سمن نو شد

کسی کز دیدن رویش جدا ماند تو آن هستم
که سال و مه بروی خود در بیت‌الحزن نو شد

دلم صد پاره می‌سازی و می‌دوزی بکی بارم
چه رحمت بر روای شد که عاشق کفن نو شد

بگو حال فغانی ای صبا گذشت کار از آه
که در دو محنت غربت ز یاران کهن نو شد

رخ ترا نتوان جز بدیده جا دید
خراب جلوهٔ آن صورتم که نتوان دید

دگر بخواب نبیند جمال جمعیت
کسی که زلف خوش و طرهٔ پریشان دید

بیک تبسم روز وصال آخر شد
ملالتی که دل از روزگار هجران دید

نهاد سر بسر کوه بیستون فرهاد
چرا که شیوهٔ دشوار عشق آسان دید

دلم بجلوهٔ سرو سهی نرفت از جا
گزین متاع درین بوستان فراوان دید

ز آب دیده جدا از حریم خاک در ...
بچشم خویش فغانی سر از طوفان دید

[illegible]

منم که دوست ادم بتیغ و تیر دهد … مدام باده بتقلیم بدست زور دهد
هدایت است که ترک مر صعب دکر … شراب لعل ز پیمانه بلور دهد
پیاله گیر که دست سپهر نتوان یافت … اگر نکس سلیمان بدست مور دهد
بسی زمانه که در خرمنم زند گردون … جو آفتاب مرا جلوه در سمور دهد
ز خاک در دوست پیش ایران فرصت … که سر مرقد ده پیمانه شدن بگور دهد
قبول کن که بار کسوت ملامت نیست … ز هر چه دوست بدردی کشان عور دهد

ز آب چشم فغانی چه خیز دای خوام
سرای مردم بیباک خاک گور دهد

ز روز ها گرمی دکر آن لب نرساند … پیداست که مهجور تو تا شب نرساند
آه از دل آن شوخ که مست آید و از ناز … بر ساغر خوبان جگر آن لب نرساند
نظاره جو … توام کی بر دار هوش … گر ناطرفت بازی مرکب نرساند
بیچاره خرابی که دلش سوز دو دارم … دستی بچنان عارض و غبغب نرساند

برخاست شراری ز دل گرم فغانی
از ار بکلبه کی تو یارب نرساند

حسن تو بچشم ما نگنجد … ان نور بهیچ جاء نگنجد
بازم شیم از خیال آن سرو … در دیده و دل صفا نگنجد
پیمغز سری کز آتش عشق … یکذره در و هوا نگنجد
یارب چه دلست اگه هرگز … در وی رقم و فا نگنجد
گل بر سر خاک من میارید … کاینجا بجز از گیا نگنجد

[illegible]

[illegible]

بیگانه گرفت بزم آن شمع
پروانه آشنا نمیکند

هر شام ز یارب فغانم
در سقف فلک دعا نمیکند

جفا مکن که وگر آن جفا نمیکند
هزار گونه جفا نقش بسته در دل
مدار چشم سیه را سراسر شوخی
جواب آن بدنم ای نهال روز افزون
نکو عیت که مکس گوش کفت بیگانه
در آمدی بدلم رستم از بلای جهان

خیال شدم که بمن ناسرا نمیکند
چه شد که یکدو رقم از وفا نمیکند
که در کرشمه او جز جفا نمیکند
که همچو لاله و گل در قبا نمیکند
چو در دلت سحر آشنا نمیکند
بهر کجا تو بلایی بلا نمیکند

فغانی از اثر صحبت هر چه بود
واکه در دل بیگانه جا نمیکند

درون سوخته چند آنکه نفس میکند
در دل سنگ من ای شمع سراپرده جان
گلشن عیش مرا سنگ جفای ساخت قفس
گل گل از آه من آن غنچه سیراب شکفت
برو ای زاهد افسرده که در صحبت شمع
مکنم در چمن کوی تو یاد گل و سرو

جان بیاد تو در این سنگ نفس میکند
جو خیال تو میندار که کس میکند
که در آنجانه مراد و نه هوس میکند
ای دل خسته فسون خوان که نفس میکند
غیر پروانه کجا ذکر مگس میکند
که در آن باغ نه خاشاک و خس میکند

جو فغانی نتم از یاد تو خالی نفسی
تا زبان در دهنم همچو جرس میکند

ماه من از جامه خواب مهر سر بر میکند
یار جایی تا کمر در زر نهان چون آفتاب

خلعت گلگون ز خورشید در بر میکند
عاشق بیچاره جایی خاک بر سر میکند

[illegible]